

در جستجوی دلتورا

نوشته‌ی امیلی رودا

کتاب چهارم - شنهای روان

اسکن شده توسط

تام مارولو ریڈل

کاربر سایت دنیای جادوگری

[WWW.WIZARDINGWORLD.IR](http://www.wizardingworld.ir)

[WWW.WIZARDING-WORLD.NET](http://www.wizarding-world.net)

[WWW.IRANBASE.NET](http://www.iranbase.net)

سرزمین سایه ها

wizardingWorld.ir



سرزمین دلتورا



پرواز

لیف به نظرش می‌رسید که انگار تمام عمرشان را کنار رودخانه راه رفته‌اند، هر چند از وقتی که او، باردا و جاسمین شهر شعله‌ور در آتش موش‌ها را پشت سر گذاشته بودند، فقط یک شب و یک نصف روز گذشته بود. بوی ضعیف دود در هوای ساکن پراکنده بود و حالا شهر در افق پشت سرشان به شکل لکه‌ای مبهم به نظر می‌آمد.

مدت‌ها پیش، لباس‌های سنگین و چکمه‌های قرمزی را که در شهر موش‌ها جانشان را نجات داده بود، کنده و دور انداخته بودند. بدون آنها، راه رفتن آسان‌تر بود. اما گرسنگی و خستگی، سفر را در نظرشان طولانی جلوه می‌داد، و این حقیقت که چشم‌انداز اطراف تمام مدت به یک شکل بود نیز کمکی نمی‌کرد. همسفران ساعت‌های متوالی و با زحمت روی زمین داغ و برهوتی راه رفته بودند که از هر دو طرف به وسیله رودخانه براد محاصره شده بود. رودخانه چنان وسیع بود که آنها به سختی می‌توانستند ساحل

ناگهان جاسمین فریاد گوشخراش و بلندى کشید و صدای

خشنى از دور، به او جواب داد.

لیف سر بالا کرد و نقطه سیاهی را در دور دست آسمان آبی دید که به طرفشان می آمد. آن سیاهی هر لحظه بزرگ تر می شد و سرانجام کرى که به شدت قارقار می کرد، به طرفشان شیرجه زد.

پرنده روی بازوی جاسمین فرود آمد و دوباره قارقار کرد جاسمین، مات و مبهوت، گوش داد. بعد رو به لیف و باردا گفت: «کرى می گوید دشت به آبراه وسیعی می رسد که تقریباً به پهنی رودخانه است.»

لیف وحشت زده روی زمین پهن شد و گفت: «جی؟»

باردا غرید: «دشت موش ها یک جزیره است؟ اما امکان ندارد! و با اهی سنگین، کنار لیف نشست.

کرى بال هایش را به هم زد و با دلخوری قارقار کرد.

جاسمین با پرخاش گفت: «کرى، با چشم های خودش دیده که دو شاخه رود به این آبراه می ریزند. کرى می گوید آبراه خیلی پهن است، اما شاید برای ما عمیق نباشد. ظاهراً از رودخانه شفاف تر است و کرى دسته ای ماهی را نزدیک سطح آب آن دیده است.»

لیف گفت: «ماهی!» و از فکر غذای داغ دهانش آب افتاد.

صدای باردا را شنید: «تا اینجا چه قدر فاصله دارد؟»

جاسمین شانه بالا انداخت: «کرى فکر می کند ما تا فردا می توانیم به آنجا برسیم، البته اگر تمام شب راه برویم.»

باردا به زحمت روی پا ایستاد و با اخم گفت: «پس همین کار را می کنیم. دست کم، در تاریکی به راحتی دیده نمی شویم و در

آن سو را بینند.

با آنکه نیاز شدیدی به استراحت داشتند، اما می دانستند که باید به راهشان ادامه دهند. ستون دودی که آسمان آبی پشت سرشان را لک می کرد، همچون علامتی برای دشمنانشان بود. علامت نشان می داد در محل هولناکی که سومین سنگ کمر بند دلتورا پنهان شده بود، اتفاق مهمی رخ داده است. ارباب سایه ها حتماً باخبر می شد که سنگ ربوده شده است و خادمانش را برای پیدا کردن دزدان می فرستاد.

و چه قدر راحت آنها را در این دشت برهوت پیدا می کردند!

باردا سرش را پایین انداخته بود و کنار لیف راه می رفت. جاسمین کمی جلوتر بود. همچنان که چشم بر افق داشت، هرازگاهی با قبلی آهسته حرف می زد. دنبال کرى، کلاغ سیاهش، می گشت. کرى از سپیده صبح برای بررسی زمین های آن سوتر و جست و جوی غذا رفته بود.

ساعت ها می شد که خبری از او نبود و این معنی خوبی نداشت. معنی اش این بود که به این زودی ها از غذا و سرپناه اثری نبود. اما جز راه رفتن، چاره دیگری نداشتند. بجز مسیری که می رفتند مسیر دیگری نبود. زیرا دشت موش ها در پیچ رودخانه قرار داشت و از سه طرف با آب های عمیق احاطه شده بود.

لیف با اخم فکر کرد: «قرن ها رودخانه دور تا دور دشت موش ها را احاطه کرده و آنها را به تله انداخته است؛ همان طور که ما به تله افتاده ایم.»

گفت: «لیف، وقتی در خیابان‌های دل مواظبت بودم که توی دردسرت در دستم نیفتی، فکر می‌کردم تو عجول‌ترین و پرددردسرت‌ترین و روجکی هستی که خداوند آفریده. اما ازت معذرت می‌خواهم چون جاسمین از تو هم بدتر است!»

لیف بی‌صدا خندید و همین که چیزی از کنار قوزک پایش رد شد، بالا پرید و جیغ کشید. داخل آب، تگامی انداخت و دید دسته‌ای ماهی بزرگ به سرعت توی سایه‌ها رفتند.

جاسمین بدون اینکه رو برگرداند، گفت: «کاری به تو ندارند.»
لیف جواب داد: «از کجا می‌دانی؟ ممکن است آنها هم به اندازه من گرسنه باشند. آنها.»

صدای فریاد کبری، حرفش را قطع کرد. کبری به طرف سطح آب شیرجه زد و دوباره در آسمان اوج گرفت.

جاسمین هوشیارانه بر جا ایستاد، سپس به طرف لیف و باردا برگشت و گفت: «چیزی از آسمان به این طرف می‌آید کبری.»
پرنده سیاه که جیغ می‌کشید، بار دیگر به طرفشان شیرجه زد. معلوم بود که حسابی ترسیده است.

لیف شتاب زده و به دقت آسمان را نگاه کرد، اما چیزی ندید.
پرسید: «یعنی آن جیه؟»

جاسمین گفت: «یک چیز بزرگ و زشت! یک چیز خیلی بد!» و فیلی را از روی شانه‌اش قاپید و جانور پشمالوی کوچک خاکستری را که از ترس جیغ می‌کرد، در هوا بالا برد. و فریاد زد: «کبری! فیلی را بگیر و قایمش کن! خودت هم همین‌طور!»

ضمن، غذا و سرپناه نداریم و غیر از زمین سفت هم چیزی نداریم که رویش بخوابیم. پس توقف کردن چه فایده‌ای دارد؟ باید آن قدر برویم تا از پایبختیم.»



به این ترتیب بود که در سپیده صبح روز بعد، آنها به انتهای دشت رسیدند و با چشمانی که از خستگی می‌سوخت، به پهنه‌ای خیره ماندند که راهشان را سد کرده بود.

لیف گفت: «مطمئناً این یک کانال طبیعی نیست. کناره‌های آب زیادی صاف و هموارند.»

باردا به نشانه موافقت گفت: «با دست‌های آدم کنده شده، فکر کنم سال‌ها پیش این را ساخته‌اند تا مانع هجوم موش‌ها بشوند.»
کبری که هیجان زده قارقار می‌کرد، بالای سرشان در هوا اوج گرفت.

جاسمین آهسته گفت: «آن طرف آب، درخت می‌بینم؛ درخت و گیاهان دیگر.» و بدون لحظه‌ای تردید، در حالی که چشمانش را مشتاقانه به منطقه ناهموار و سبز مقابلهش دوخته بود، وارد آب شد.

لیف پشت سرش صدا زد: «جاسمین، مواظب باش!» اما جاسمین بدون لحظه‌ای مکث یا نگاهی به پشت سر، به آب زد. آب تا کمرش بالا آمد، بعد به سینه‌اش رسید و دیگر بالاتر نیامد. او همچنان به سمت ساحل مقابل، به رفتن ادامه داد.

باردا و لیف شلب‌شلب‌کنان و با عجله وارد آب سرد شدند. باردا

آیا به آنها حمله می‌کرد؟ یا شاید شیرجه می‌زد و با جنگال‌های بزرگش آنها را می‌گرفت و پیش اربابش می‌برد؟ در هر دو حالت، آنها محکوم به مرگ بودند.

تنها جایی که می‌توانستند پنهان شوند، زیر آب بود. و با این حال، لیف می‌دانست که آنجا محل مناسبی برای مخفی شدن نیست. آقی بابا به راحتی می‌توانست از آسمان آنها را زیر آب ببیند، همان‌طور که کری توانسته بود دسته‌ای ماهی را ببیند.

باردا به سرعت گفت: «هنوز ما را ندیده است. جشمانش به دودی است که از شهر بلند می‌شود. لیف، شنلت!»

البته! لیف با انگشتان خیس و کرخش، بند شتل را که زیر گردنش بسته شده بود، کشید. سرانجام شتل باز شد.

باردا آهسته گفت: «بروید زیر شتل!»

همگی نفس عمیقی کشیدند، زیر سطح آب رفتند و شتل را همچون سایبان بالای سرشان نگه داشتند شتل که تقریباً در آب نامرئی شده بود، بالای سرشان شناور بود.

آنها تمام سعیشان را کردند اما آیا این تلاش برای پنهان شدن از چشمان تیز آقی بابا کافی بود؟ اگر غروب بود، شاید اما مطمئناً در روشنایی سپیده‌دم، جانور متوجه می‌شد که قسمتی از آب با بقیه قسمت‌ها فرق دارد. جانور وقتی مظنون می‌شد، بالای آن محل چرخ می‌زد، نگاه می‌کرد و منتظر می‌ماند تا...

و تا چه مدت لیف، باردا و جاسمین می‌توانستند نقششان را در سینه حبس کنند؟ دیر یا زود، آنها نفس‌زنان به سطح آب

و در آن لحظه، چشمان خسته لیف به نقطه سیاهی در افق افتاد. نقطه هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد، بعد از چند ثانیه، لیف گردنی دراز و بال‌هایی بزرگ را دید که در آسمان به هم می‌خوردند. باردا گفت: «آقی بابا! دود را دیده.»

انگار خون در رگ‌های لیف منجمد شد. پدرش درباره آقی بابا برایش تعریف کرده بود - پرنندگان غول‌پیکری شبیه کرس که هزاران سال عمر می‌کردند. هفت تا از آنها در خدمت ارباب سایه‌ها بودند. آنها گوه‌های کمربند دلتورا را در مکان‌های خطرناکی پنهان کرده بودند.

کری از دستور جاسمین اطاعت کرد و فیلی را با جنگال‌هایش گرفت و با سرعت به آن سوی آب پر زد. در آنجا آنها می‌توانستند میان علف‌های بلند یا شاخ و برگ درختان پنهان شوند.

اما لیف، باردا و جاسمین جایی برای پنهان شدن نداشتند. پشت سرشان، دشت برهوت بود و مقابلشان جریان آب گسترده‌ای که زیر نور سپیده می‌درخشید.

با زحمت، چند قدمی پیش رفتند، اما همگی می‌دانستند که این کار بی‌فایده است. آقی بابا با سرعتی باورنکردنی پرواز می‌کرد و قبل از آنکه آنها خود را به جای امنی برسانند، بالای سرشان می‌رسید.

پرنده دود شهر را که در آتش می‌سوخت، دیده بود و به محض اینکه این سه غریبه را در حال فرار از دشت می‌دید، فوری به این نتیجه می‌رسید که آنها دشمن ارباب سایه‌ها هستند.



۲

میوه ممنوع

نیف با وحشی که او را در بر گرفته بود، مبارزه کرد. سایه آق بابا آب را سیاه کرده بود، دیگر نمی توانست ماهی ها را ببیند، اما سنگینی شان را احساس می کرد. حالا دسته ای ماهی که بالای شنل در حال شنا بودند، همسفران را از سطح آب جدا می کردند و آنها را به پایین فشار می دادند؛ پایین، پایین...

نیف سرش گیج می رفت. شروع به تقلا کرد، سینه اش از نیاز به نفس کشیدن درد گرفته بود. با ناامیدی، به شنل بالای سرش فشار آورد. اما ماهی ها طوری بالای شنل ازدحام کرده بودند که همچون سقفی متحرک و زنده شده بودند؛ سقفی که امکان نداشت آن را شکست.

لیف کم کم دست از تقلا برداشت. احساس می کرد بیهوش می شود؛ انگار ذهنش از جسمش دور می شد. فکر کرد: «یعنی این پایان راه است؟ پس از آن همه مشکلاتی که پشت سر

می آمدند، و آن وقت هیولا حمله می کرد.

انگشتان لیف زیر لباسش، روی قلاب کمر بند دلتورا قرار گرفت. هنگام دستگیری نباید کمر بند دلتورا همراهش باشد. در صورت لزوم، آن را باز می کرد و در گل های ته نهر می انداخت. آنجا می ماند بهتر از آن بود که به دست ارباب سایه ها می افتاد.

احساس می کرد ریه هایش سفت شده اند. بدنش به او می گفت که به سطح آب برود و نفس بکشد. چیزی به شانهاش خورد، چشمانش را باز کرد. ماهی ها دور و برش شنا می کردند؛ ماهی های نقره ای بزرگ با چشمان خیره شیشه ای، باله ها و دمشان به سر و صورت او می خورد. آنها دورش حلقه زدند و محاصره اش کردند بعد ناگهان هوا تاریک شد. سایه عظیمی جلو نور خورشید را گرفته بود.

آق بابا بالای سرشان بود.

شما چه قدر باهوش هستید! ما را خوب پنهان کردید.»

ماهی‌ها دور و بر او شنا می‌کردند و با بی‌خیالی از دهانشان حباب بیرون می‌دادند. به نظر می‌آمد از کار خود راضی هستند.

باردا گفت: «فکر کردم می‌خواهند ما را غرق کنند، در صورتی که در تمام این مدت سعی داشتند ما را از دید آبی پنهان کنند. کی تا به حال شنیده که ماهی‌ها به کمک آدم بیایند؟»

جاسمین باطمینان گفت: «اینها ماهی‌های معمولی نیستند. اینها پیر و عاقل‌اند و از موش‌هایی که دشت یک طرف رودخانه را به برهوت تبدیل کرده‌اند، خوششان نمی‌آید. همین‌طور هم از ارباب سایه‌ها و خادمانشان.»

لیف با تعجب گفت: «خودشان به تو گفتند؟»

دختر شانه بالا انداخت و تکرار کرد: «آنها ماهی‌های معمولی نیستند. اگر به آنها گوش بدهی، نا تو هم حرف می‌زنند.»

لیف به اشکال زیر آب خیره شد و با تمام نیرو حواسش را جمع کرد. اما تنها چیزی که شنید، صدای امواج آب و حباب بود.

لیف گفت: «باید می‌دانستم که در رودخانه غرق نمی‌شویم. در دشت که بودیم، سنگ اوپال تصویری از خودم را نشان داد که در شن‌های روان ایستاده بودم. اگر قرار باشد جایی بمیرم، حتماً آنجا دشت شن‌های روان است.»

احساس کرد باردا و جاسمین به او خیره شده‌اند. باردا سراسیمه گفت: «آیا سنگ اوپال می‌گوید که چه خواهد شد؟ یا فقط احتمال دارد چه بشود؟»

گذاشتیم...» تصویر پدر و مادرش در ذهنش روشن شد. در آشپزخانه آهنگری، مشغول صبحانه خوردن بودند و شاید هم دربارہ او و باردا صحبت می‌کردند.

لیف دوباره فکر کرد: «آنها هرگز نمی‌دانند که چه بر سر ما آمده. استخوان‌هایمان و همین‌طور کمر بند دلتورا، برای همیشه زیر گل‌ها مدفون می‌شوند.»

به‌طور مبهمی متوجه شد که چیزی به پاها و سینه‌اش می‌خورد. ماهی‌ها بودند که به او ضربه می‌زدند. انگار سعی داشتند او را به طرف بالا هل دهند. و... ماهی‌های بالای سرش کنار رفتند. با آخرین توان، به خود فشار آورد تا باهانش را صاف کند. سرش سطح آب را شکافت، نفس عمیقی کشید و هوا را فرو داد.

در لحظه اول، چیزی ندید. شنل همچنان بالای سرش پهن بود و به صورتش می‌خورد. سپس کناری رفت و باردا و جاسمین را دید که مثل خودش سراسیمه نفس می‌کشیدند.

با وحشت، بالا را نگاه کرد. اما آبی بایا حسابی از کانال رد شده بود و پروازکنان رو به سوی افق، به طرف ستون دود می‌رفت. سرفه‌کنان گفت: «ما را ندید! بدون اینکه ما را ببینند، رد شد.» باورش نمی‌شد.

جاسمین که داشت شنل را جمع می‌کرد، بی‌صدا خندید و گفت: «آره، وقتی پایین را نگاه کرده، فقط دسته‌ای ماهی دیده: ماهی‌هایی که قبلاً هم صدها بار دیده بود.»

دستش را روی سطح موجدار آب کشید و خندید: «آه، ماهی‌ها،

دوید، روی شانه‌اش پرید و با خوشحالی جیرجیر کرد.
سه همسفر آهی از سر آسودگی کشیدند و روی زمین نشستند.
لایه ضخیمی از برگ‌های قهوه‌ای نرم، همچون تشکی زیر
استخوان‌های دردناکشان قرار گرفت. بالای سرشان نیز سقفی از
گیاهان سبز بود و اطرافشان دیوارهایی که در نسیم ملایم زمزمه
می‌کردند.

جاسمین گفت: «اینجا امن است.» اما برای اولین بار نیازی نبود
که توضیح دهد درختان چه می‌گویند. همگی آرامش آنجا را
احساس می‌کردند.

لحظه‌ای بعد، همه به خواب رفتند.



وقتی لیف بیدار شد، تنها بود. پرنندگان بالای سرش آواز
می‌خواندند. هوا خنک بود و نور کم شده بود.

کمی لرزید و فکر کرد: «خورشید دارد غروب می‌کند. تمام روز را
خوابیدم.»

باردا، جاسمین، کری و فیلی کجا بودند؟ لیف چهار دست و پا به
طرف شاخه‌های آویزانی رفت که همچون پرده پناهگاه او را
می‌پوشاندند. با احتیاط، آنها را کنار زد و نگاه کرد. در کمال تعجب
متوجه شد که خورشید غروب نمی‌کند، بلکه دارد طلوع می‌کند. او
نه تنها تمام روز، بلکه شب بعد را هم خوابیده بود!

جاسمین و باردا به طرف درخت می‌آمدند. حدس زد که برای
پیدا کردن غذا رفته بوده‌اند و امیدوار بود که چیزی پیدا کرده

لیف شانه‌هایش را بالا انداخت. خودش هم نمی‌دانست. کری از
آن سوی کانال قارقار کرد.

جاسمین گفت: «باید عجله کنیم. ممکن است آق بابا از این
مسیر برگردد.»

ماهی‌ها جلو می‌رفتند و راه را برایشان آسان‌تر می‌کردند.
همسفران از عرض کانال گذشتند.

سرانجام وقتی به ساحل مقابل رسیدند، برگشتند و برای تشکر
تعظیم کردند.

وقتی کری روی دست جاسمین نشست، او گفت: «ماهی‌ها، ما
زندگیمان را به شما مدیونیم. از محبت شما متشکریم.»

ماهی‌ها سرشان را زیر آب کردند و به آرامی و شناکشان دور
شدند. دم‌هایشان در آب تکان می‌خورد، انگار خداحافظی
می‌کردند.

کری جیغ کشید و دوباره پرواز کرد. لیف، باردا و جاسمین دنبال
او رفتند. کری به طرف درختی پرواز کرد که کنار آب روییده بود.

شاخه‌های سبز و پریزگ درخت خم شده بود و سر به زمین
می‌سایید.

آنها از میان آن شاخه‌های سرسبز، راه گشودند و خود را در
محوطه باز و کوچکی یافتند که از هر طرف با شاخه‌های آویزان
درخت احاطه شده بود. محوطه همچون اتاق سبز کوچکی بود که
در وسط آن تنه‌گردار درخت قرار داشت.

فیلی که آنجا به انتظارشان نشسته بود، به طرف جاسمین

خانواده‌ای که دوست داشت، خداحافظی کرده بود. حالا به نظرش می‌رسید که زمان زیادی از آن دوران گذشته است.

جاسمین با کنجکاو‌ی به او نگاه کرد. لیف متوجه شد که حالت چهره‌اش غمگین شده است و بلافاصله رویش را برگرداند. جاسمین در جنگل‌های سکوت تنها زندگی کرده بود و تنها همدمش کری و فیلی بودند. او با چشم خودش دیده بود که نگهبانان خاکستری پدر و مادرش را بردند و از همان دوران کودکی با چیزهای وحشتناک بی‌شماری روبه‌رو شده بود. لیف مطمئن بود که از نظر جاسمین، دل‌تنگی او برای خانه نقطه ضعف کودکانه‌ای است.

گاز دیگری به سببش زد، و با صدای فریادی که در محوطه طنین انداخت، از جا پرید.

دزدها

لیف از گوشه چشم به نور درخشان سپیده نگاه کرد. چیزی جیغ‌کشان از میان علف‌های بلند به طرفشان می‌غلطید. همین که آن چیز نزدیک‌تر شد، لیف فهمید که پیرزن کوچک‌اندامی است. پیرزن چنان گوشت‌الو بود و چنان خود را در شال پیچانده بود که کاملاً گرد و قلنبه به نظر می‌آمد. موهای قهوه‌ای‌رنگش را پشت سرش جمع کرده بود. چهره‌اش همچون سیبی پلاسیده، پر از چین و چروک بود و از شدت خشم قرمز شده بود. به شدت اخم کرده بود و مشتش را تکان می‌داد.

پیرزن جیغ‌کشید: «دزدها! ولگرد‌ها! سبب‌هایم را پس بدهید!

باشند. احساس می‌کرد معده‌اش خالی است. برگ‌ها را کناری زد و به استقبالشان رفت.

همین که باردا نزدیک شد، گفت: «سبب کمی پلاسیده است، اما شیرین و شکم پرکن است.»

سیبی به طرف لیف انداخت. لیف سبب را گرفت، با ولع‌گازی به آن زد و به سرعت همه‌اش را خورد؛ حتی هسته‌هایش را.

باردا سیبی دیگر به طرفش انداخت و با خنده گفت: «می‌گویند میوه دزدی شیرین‌تر است.»

لیف با دهان پرگفت: «دزدی؟»

باردا به پشت سرش اشاره کرد و گفت: «درخت‌های آن طرف توی یک باغ است. جاسمین بدون اینکه به خود زحمت بدهد و از صاحب باغ اجازه بگیرد، حسابی از خودش پذیرایی کرده.»

جاسمین سرش را به این سو و آن سو تکان داد و گفت: «درخت‌ها وقتی میوه دارند، ناله می‌کنند. آنها دوست دارند که کسی میوه‌شان را بچیند. و می‌بینی که چه قدر سبب‌ها پلاسیده‌اند. برای خوردن اینها، چه کسی به ما اعتراض می‌کند؟»

لیف با خوشحالی گفت: «من که شکایتی ندارم. آخرین باری که سبب خوردم...»

حرفش را قطع کرد. میوه شیرین ناگهان در دهانش خشک شد. آخرین باری که او سبب خورده بود، در شهر بل بود که با دوستانش ضیافتی برپا کرده بودند. آن روز، روز تولد شانزده سالگی‌اش بود. روزی بود که از دوران کودکی، زندگی‌ای که می‌شناخت، خانه‌اش و



۳

جاده ریت میر

لیف، جاسمین و بارد ا تلوتلو خوران عقب رفتند. ابری از زنبورها از هر سو هجوم آوردند و در فضای پشت سر پیرزن، الگویی در هوا رسم کردند. صدای وروزشمان مانند غرش تهدیدآمیز حیوانی بزرگ بود.

پیرزن فریاد کشید: «فکر کردید من بی دفاعم؟ فکر کردید می توانید به همین راحتی از من دزدی کنید؟ نگهبانان من هرچند کوچک اند، اما تعدادشان زیاد است و با یک ذهن عمل می کنند. به خاطر کاری که کردید، با هزاران نیش زنبور خواهید مرد.»

جاسمین با ناامیدی در جیب هایش به جست و جو پرداخت. او چیزی را که می خواست پیدا کرد و دستش را پیش برد. سکه های طلا و نقره زیر نور خورشید می درخشیدند.
پرسید: «ممکن است اینها را عوض سیب ها بردارید؟»

زود باشید، پشمان بدهید!»

همسفران با دهان باز به زن خیره شدند.

پیرزن جیغ کشید: «سیب های مرا دزدیده اید! وقتی نگهبان ها خواب بودند، سیب های زیبایی مرا دزدیده اید. آنها کجا هستند؟ پشمان بدهید!»

جاسمین بی هیچ حرفی، سه تا از سیب هایی را که در دست داشت به او داد. پیرزن آنها را به سینه اش چسباند و با کینه نگاه کرد و فریاد زد: «متقلب ها بقیه اش کجاست؟ شش تای دیگر کجاست؟ همه سیب ها شمارش شده اند. همه سیب ها حساب و کتاب دارند. چطور می سهمیه ام را پر کنم؟ نه تا سیب کنده اید و باید نه تا برگردانید.»

باردا صدایش را صاف کرد و گفت: «خیلی متأسفم، خانم! ولی ما نمی توانیم آنها را پس بدهیم. متأسفانه قبلاً همه را خورده ایم.»
- خورده اید؟

پیرزن چنان باد کرد و سرخ شد که لیف ترسید نکند بترکد.
لیف من من کنان گفت: «واقعاً از شما معذرت می خواهیم خیلی گرسنه بودیم و...»

پیرزن سرش را عقب گرفت، دست هایش را بالا برد، شانۀ اش را تکان داد و جیغ گوشخراش و وحشتناکی کشید.
بلافاصله ابری تیره و چرخان که وزوز می کرد، او را احاطه کرد. زنبورها هزاران زنبور، زنبورها پشت او و زیرشانش نشسته بودند. آنها دور و بر پیرزن جمع شده و منتظر دستور حمله بودند.

پیرزن یکه خورد و چشم‌هایش باریک شد. پرسید: «شما که طلا دارید، چرا دزدی می‌کنید؟» و با دست‌های چروکیده‌اش، به سرعت پول‌ها را قاپید.

لیف بدون هیچ فکری جلو پرید و توضیح داد: «نه! این تنها پولی است که ما داریم و شما نمی‌توانید برای چند تا سیم پلاسیده همه آن را بردارید!»

زن‌بورها که به طرز خطرناکی وزوز می‌کردند، به طرف او هجوم بردند. پیرزن گفت: «آرام، یسرا آرام! آرام! نگرهبانان من حرکت‌های ناگهانی را دوست ندارند و زود عصبانی می‌شوند. حتی خود من هم وقتی می‌خواهم از گندویشان عسل بردارم مجبورم برای آرام کردنشان از دود استفاده کنم.»

صدای ملایمی از خود درآورد. دسته زن‌بورها پشت سرش جمع شدند، زیر شال پیرزن رفتند و از نظر ناپدید شدند.

پیرزن گفت: «این درس خوبی برایتان می‌شود. بروید و به دوستان ولگردتان بگویید که هرکس از اینجا دزدی کند دیگر بهش رحم نمی‌کنم.»

لیف، باردا و جاسمین کمی مکث کردند.

پیرزن دستش را به طرف آنها تکان داد و فریاد زد: «برگردید! از همان راهی که آمده‌اید، برگردید!»

جاسمین فریاد زد: «ما از راهی نیامده‌ایم و دزد هم نیستیم.» پیرزن ساکت شد. پس از لحظه‌ای آهسته گفت: «اگر از راهی نیامده‌اید، پس از کجا آمده‌اید؟ هیچ راه دیگری به باغ من

نمی‌رسد، مگر...»

ناگهان دستش را دراز کرد و لبه شتل خیس لیف را چنگ زد. وقتی فهمید شتل خیس است، نفسش بند آمد و کم‌کم سرش را بالا کرد و به آن سوی آب، رو به سوی افق خیره شد؛ به جایی که ستون دود ضعیفی همچنان از دشت موش‌ها به هوا می‌رفت.

وحشت چهره بر چین و چروکش را در بر گرفت. آهسته گفت: «شما کی هستید؟»

بعد دستش را بالا برد و گفت: «نه - چیزی نگویید. فقط بروید! اگر شما را اینجا ببینند، حتی زن‌بورها هم نمی‌توانند از من حمایت کنند.»

لیف بلافاصله پرسید: «چطوری می‌توانیم جاده را پیدا کنیم؟» پیرزن به باغ میوه پشت سرش اشاره کرد و گفت: «از توی باغ رد شوید. آن طرف باغ، دروازه‌ای است. عجله کنید! و حرف‌هایی را که بهتان زدم فراموش کنید. به هیچ‌کس نگویید که اینجا بوده‌اید.» باردا گفت: «می‌توانید روی ما حساب کنید و تصور می‌کنم که ما هم بتوانیم روی قول شما حساب کنیم که ما را ندیده‌اید.»

پیرزن بی‌هیچ سخنی سر تکان داد. سه همسفر برگشتند و از وسط علف‌ها عبور کردند. همین‌که به محوطه پر درختی رسیدند، با صدای فریادی برگشتند و عقب را نگاه کردند.

پیرزن عجیب و گرد، همچون تویی میان توده زن‌بورها ایستاده بود و خیره نگاهشان می‌کرد.

او دستش را بالا برد و فریاد زد: «بخت یارگان!»

باردا ادامه داد: «وقتی من در قصر بودم، شربت ملکه زنبورها بین سربازان و شعیده بازهای دربار غنیمتی بود. هرکس آن را می نوشید، قدرت فوق العاده‌ای پیدا می کرد. ظاهراً این شربت اینجا و توسط دوستان در دست می شود. بدون شک، خودش ملکه زنبورهاست.»

لیف آهی کشید و گفت: «کاش قبل از اینکه راه را نشانمان بدهد، یکی دو لیوان شربت به ما می داد!»

همگی به سختی در جاده راه می رفتند و آهسته حرف می زدند. حسابی خسته بودند و روحیه شان ضعیف شده بود. می دانستند که هدف بعدیشان شن های روان است. اما رسیدن به آنجا خود مصیبتی بود.

فکر و ذکرشان این بود که نه پول دارند، نه پتو، نه غذا، نه بارونه سفر و نه هیچ چیز دیگر، بجز نقشه‌ای که پدر لیف برایش کشیده بود. اسلحه هایشان و لباس های پاره شان که روی کولشان بود.

لیف به خاطر آرزو که البته کمربند دلتورا را نیز دارند. اما کمربند، با وجود قدرتش، با وجود آن سه سنگی که سر جایشان می درخشیدند، نمی توانست شکم آنها را پر کند یا برایشان سرپناهی باشد.

جاسمین پس از لحظه‌ای گفت: «سنگ اوپال بخشی از آینده را نشان می دهد. پس حتماً می تواند به ما بگوید که آن جلو چه خیر است؟»

اما لیف دلش نمی خواست آن سنگ را لمس کند. تصویر

آنها نیز در جواب، دستشان را بالا بردند و به راهشان ادامه دادند.

هنگامی که از میان درختان سیب ماریج می رفتند، جاسمین گفت: «چه خوب که لااقل چنین آرزویی بر ایمان می کنی تا چند لحظه پیش که تهدیدمان می کرد با نیش زنبورهاش ما را می کشد و حتی تعارف نکرد پولمان را پس بدهد.»

باردا شانیه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «کی می دانند که او در زندگی چه زجرهایی کشیده؟ شاید حق داشته باشد که به غریبه‌ها مظنون بشود. اگر زنبورها را به حساب نیاوریم، انگار اینجا تنها زندگی می کند.»

وقتی به انتهای باغ رسیدند و از دروازه باغ عبور کردند، قدم به جاده گذاشتند لیف گفت: «پیرزن از سهمیه‌ای حرف زد که باید پر شود. انگار او باید تعداد مشخصی سیب پرورش دهد.»

باردا گفت: «شاید هم چیزی از آنها درست می کند» او دروازه را بست و به علامتی اشاره کرد که روی تکه چوبی کهنه نوشته شده بود:



آن را می کشید پیر و کسندرو بود. اما کسانی که کنار گاری راه می رفتند و آنهایی که سوار بودند، طوری صحبت می کردند و می خندیدند که انگار اوضاع دنیا رو به راه است.

وقتی گاری از مقابل آنها رد شد، لیف چند بار اسم ریت میر را شنید. معلوم بود که ریت میر اسم شهری است و آن آدم ها چشم به راه رسیدن به آنجا بودند. شاد شد.

آهسته گفت: «حتماً جشنی یا بازار مکاره ای در شهر ریت میر برپا شده.»

باردا غرغر کرد: «جشن، آن هم توی این اوضاع و احوال؟ باورم نمی شود. اما با این حال، اگر ریت میر در طرف چپ این جاده باشد، سر راه ما به شن های روان است و چیزی که به آن احتیاج داریم شهر است. هر چه بزرگ تر، بهتر.»

جاسمین که بیلاقات و فضای باز را ترجیح می داد، پرسید: «چرا؟»

- در شهر، ما می توانیم خودمان را میان جمعیت گم کنیم و برای آذوقه پول درآوریم و یا گدایی کنیم.

لیف وحشت زده گفت: «گدایی؟»
باردا که لبخند محوی بر گوشه لبانش نشسته بود، به او خیره شد و گفت: «بعضی وقت ها باید برای هدف خیر، غرور را کنار گذاشت.»

لیف من من کنان عذرخواهی کرد. چطور فراموش کرده بود که باردا سال های سال با قیافه مبدل در شهر دل گدایی کرده بود؟

شن های روان لحظه ای راحتش نمی گذاشت. هیچ دلش نمی خواست یک بار دیگر چنین چیزی را تجربه کند.

لیف که همچنان به جلو خیره شده بود، گفت: «نیازی نیست به آینده نگاه کنیم تا بفهمیم که به کمک احتیاج داریم. ما به آذوقه احتیاج داریم و محل امنی که مدتی استراحت کنیم. بیایید فعلاً به این موضوع فکر کنیم.»

انتظار داشت جاسمین با او بگومگو کند. اما وقتی به او نگاه کرد، متوجه شد که جاسمین به حرف هایش گوش نمی دهد و حواسش جای دیگری است.

سرانجام جاسمین گفت: «صدای گاری ها و قدم هایی را می شنوم. همین طور صدای حرف زدن. جلوتر جاده بزرگ تری است.»

چند ثانیه بعد، کوره راه پیچ در پیچ به بزرگراهی عریض و هموار ختم شد. آنها با احتیاط، دو سوی جاده را نگاه کردند. یک گاری اسبی که چند مرد و زن کنارش راه می رفتند، از سمت راست جاده نمایان شد.

باردا گفت: «انگار افراد دیگری هم هستند که همین راه ما را می روند. ظاهرشان که خطرناک نیست. اما عاقلانه تر است که صبر کنیم تا آنها رد شوند. چون ما نمی توانیم جواب سؤال هایشان را بدهیم و بهتر است که حسایی از اینجا دور بشویم.»

آنها میان درختان قوز کردند و به تماشای گاری ایستادند که نزدیک تر می شد. گاری فرسوده و زهوار در رفته ای بود و اسبی که



۳

گم شده در جمعیت

چند روز بعد، سرانجام شهر ریت میر را از دور دیدند. لیف زیاد امیدوار نبود. راه طولانی و خسته کننده بود و او هم خیلی گریسته بود. توت‌هایی که کنار جاده روپیده بودند، تنها غذای همسفران بود و تازه آن هم مقدارش زیاد نبود. مسافرانی که قبل از آنها از بزرگراه عبور کرده بودند، بوته‌های توت را حسابی لخت کرده بودند. هرچه جلوتر می‌رفتند، بزرگراه شلوغ‌تر می‌شد. مردم زیادی به طرف ریت میر می‌رفتند. بعضی‌ها مثل لیف، باردا و جاسمین آمادگی لازم را نداشتند. لباس‌هایشان پاره بود و چیزی برای خوردن نداشتند. چند نفری نیز از خستگی و گرسنگی از پا درآمده و با ناامیدی کنار جاده افتاده بودند.

همسفران بی‌وقفه راه می‌رفتند و گاهی برای استراحت می‌ایستادند. تا حد امکان، کمتر با مسافران حرف می‌زدند. گرچه در میان انبوه جمعیت احساس امنیت بیشتری می‌کردند، اما باز

وقتی گاری حسابی از آنها دور شد، همسفران از میان درختان بیرون خزیدند و به دنبال آن راه افتادند. راه زیادی نرفته بودند که لیف چیزی روی زمین پیدا کرد. اعلامیه بود. باکتجکاوای آن را برداشت.



مسابقات ریت میر

بشایید، بشنایید!

قدرت و مهارت خود را بیازمایید!

* ۱۰۰ سکه طلا

برای هر بازیکن مرحله نهایی

* ۱۰۰۰ سکه طلا

برای برنده بزرگ!

لیف اعلامیه را به باردا و جاسمین نشان داد. قلبش از هیجان می‌تپید. گفت: «این هم جواب ما! فرصت خوبی است تا پولی را که احتیاج داریم، به دست آوریم. مادر مسابقه شرکت می‌کنیم و برنده می‌شویم!»

احساس می‌کردند عاقلانه این است که با کسی درباره اینکه از کجا آمده‌اند، حرف نزنند.

آنها به حرف دیگران گوش می‌کردند و خیلی زود متوجه شدند که این مسابقات از ده سال پیش، هر سال برگزار می‌شود. آوازه این مسابقات همه‌جا پیچیده بود و حالا حریفان امیدوار از همه نقاط کشور به ریت میر می‌آمدند تا بختشان را بیازمایند. دوستان در ضمن شنیدند که در طول مسابقات، نگهبانان خاکستری به ندرت دیده می‌شوند.

لیف شنید که زنی بلند قد و مو قرمز به مرد غول‌پیکری که کنارش بود گفت: «نگهبانان می‌دانند که نباید در امور مورد علاقه مردم دخالت کنند.»

مرد که خم شده بود تا بند پوتینش را ببندد و ماهیچه‌هایش از لباس زنده‌اش بیرون زده بود، به نشانه تأیید سر تکان داد و زیر لب گفت: «هزار سکه طلا یا حتی صد سکه! فکرش را بکن که چه قدر وضع ما را عوض می‌کند. همین‌طور وضع مردم شهرمان را.» او بند پوتینش را بست و همین که چشمش به منظره شهر افتاد، که کمی جلوتر بود. دندان‌هایش را به هم فشرد و ادامه داد: «امسال حتماً به مرحله نهایی می‌رویم و جزو فینالیست‌ها می‌شویم مطمئنم، جوانا!»

زن با مهربانی گفت: «تو هیچ‌وقت به این نیرومندی نبودی،

آرون^۱ و من هم شانس خوبی دارم. سال قبل، زیاد مراقب نبودم. گذاشتم آن زن غرغرو، که اسمش برایان^۲ از شهر لیس^۳ بود، مرا زمین بزند. نمی‌گذارم این وضع دوباره تکرار بشود.»

آرون دست بزرگش را روی شانه‌های زن گذاشت و گفت: «نباید خودت را به‌خاطر باختن به برایان سرزنش کنی. هر چی باشی، او قهرمان شد. او جنگجوی بزرگی است. و فکرش را بکن که مردم شهر لیس چه قدر زحمت کشیده بودند تا او را برای مسابقه آماده کنند!»

جوانا به تلخی گفت: «می‌گویند که با او مثل یک ملکه رفتار می‌کردند. غذای اضافه بهش می‌دادند و هیچ کاری نداشت مگر تمرین. مردم شهرش فکر می‌کردند او تنها راه نجاتشان است و او چه کار کرد؟ بعد از اینکه پرنده شد، بنا پول‌ها فرار کرد. باورت می‌شود؟»

مرد با اخم گفت: «البته! هزار سکه طلا یک ثروت درست و حسابی است، جوانا. عده کمی از قهرمانان مسابقه بعد از پرنده شدن به خانه‌هایشان برمی‌گردند. بیشترشان دلشان نمی‌خواهد ثروتشان را با کسی شریک بشوند. برای همین فرار می‌کنند تا زندگی تازه‌ای را شروع کنند.»

جوانا با لحن خشنی اعتراض کرد: «اما تو هیچ‌وقت چنین کاری نمی‌کنی، آرون. من هم همین‌طور. من وقتی بتوانم به مردم

ریت میر مملو از جمعیت بود. سرتاسر خیابان یازیک، پر از غرفه‌هایی بود که کنار یکدیگر بر پا شده و تمام فضای محوطه را پر کرده بودند. صاحبان غرفه‌ها اجناس فروشی را فریاد می‌زدند و با چشمانی تیزبین مواظب اجناسشان بودند.

سر و صداهای شهر کرکننده بود. نوازندگان، شعبده‌بازهایی که آتش از دهانشان بیرون می‌آمد و تردستی که در گوشه و کنار نمایش اجرا می‌کردند، کلاه‌هایشان را مقابلشان روی زمین گذاشته بودند تا رهگذران برایشان پول بیندازند. بعضی از نمایش‌دهندگان برای جلب توجه مردم، با خود حیوان آورده بودند - مار، سگ، حتی خرس تربیت شده و جانوران عجیبی که همسفران تا آن روز ندیده بودند.

سر و صدا، بوهای مختلف، رنگ‌های تند و شلوغی باعث شد تا لیف که قبلاً از گرسنگی گنج و منگ شده بود، احساس ضعف و تهوع کند. وقتی تلوتلو می‌خورد، بعضی چهره‌ها با نگرانی به سوی او برمی‌گشت. چهره کسانی که او توی بزرگراه دیده بود، بیشترشان به نظرش عجیب بودند.

در گوشه و کنار، گدایان گوژپشت را دیدند که دست‌هایشان را دراز می‌کردند و چهره انتماس‌آمیزی به خود می‌گرفتند. برخی کور بودند یا نقص عضو داشتند. بعضی هم فقط گرسنه بودند. بیشتر مردم اصلاً به آنها توجهی نمی‌کردند و از رویشان رد می‌شدند؛ انگار که آنها توده زباله بودند.

- آهای دخترا! تویی که پرنده سیاه داری، بیا اینجا!

کمک کنم. هرگز آنها را در فقر و بدبختی رها نمی‌کنم. ترجیح می‌دهم خودم را در شن‌های روان بیندازم.

لیف با شنیدن کلمات آخر زن، برجا خشکش زد و به جاسمین و باردا نگاهی انداخت تا ببیند آیا آنها هم موضوع را شنیده‌اند یا نه. جوانا و آرون که یک سر و گردن بالاتر از بقیه مردم بودند، شانه به شانه یکدیگر به راهشان ادامه دادند.

باردا از پشت به آن دو نگاه کرد و گفت: «لیف، او بدون منظور خاصی حرف‌شن‌های روان را به میان آورد. شن‌های روان برای مردم این منطقه مثل کابوس است؛ درست مثل جنگل‌های سکوت برای مردم دل.»

چهره‌اش اخمو بود و از خستگی، چین‌های عمیقی بر آن افتاده بود: «در حال حاضر، مهم این است که تصمیم بگیریم که آیا با مسابقه دادن با جوانا و آرون، وقتمان را تلف نمی‌کنیم. با شرایط فعلی...»

لیف گفت: «ما باید سعیمان را بکنیم.» هر چند که خودش دلش گرفته بود.

جاسمین بی‌صبرانه وسط حرفشان پرید: «افایده‌ای ندارد که حالا درباره‌اش حرف بزنیم. چه بخواهیم در مسابقه شرکت کنیم و چه نخواهیم، باید وارد شهر شویم. باید کمی غذا به دست بیاوریم، حتی اگر مجبور باشیم آن را بدزدیم. کار دیگری از دستمان بر نمی‌آید.»

آن فریاد گوشخراش از جایی خیلی نزدیک به گوششان رسید. آنها با وحشت به دور و بر خود نگاه کردند.

مردی چاق که موهای بلند و چرب داشت، با شتاب به جاسمین اشاره کرد. سه همسفر از میان جمعیت به طرف او رفتند. در این فکر بودند که با آنها چه کار دارد. وقتی نزدیکتر شدند، دیدند مرد پشت میزی نشسته است که رومیزی قرمز آن تا روی زمین می‌رسد. پشت سرش، دو چوب زیربغل به دیوار تکیه داشت. روی میز، محلی برای نشستن پرنده دیده می‌شد، سیدی پر از پرندگان چوبی رنگ شده و گردونه‌ای که تصاویر پرندگان و سکه‌هایی به رنگ شاد روی آن نقاشی شده بود.



مرد با صدایی بلندتر از سر و صدای جمعیت فریاد زد: «عزیزم، دوست داری پول در بیاوری؟»

جاسمین اخم کرد و چیزی نگفت.

لیف فریاد زد: «او نمی‌تواند بازی کند، مگر اینکه مجالی باشد.»

مرد اعتراض کرد: «پس چه جوری خرج زندگی‌ام را در بیاورم، پسر جان؟ نه، نه، برای یک‌بار چرخاندن گردونه باید یک سکه نقره بدهید. نرخش این است. اما من از دوستت نمی‌خواهم که بازی کند. فعلاً کسی بازی نمی‌کند. پرنده‌ام تازه مرده، می‌بینید؟ و یک کیوتر مرده را از پاهایش بالاگرفت و مقابل آنها تکان داد.

جاسمین بدون اینکه حالت چهره‌اش تغییر کند، به او خیره شد. دهان مرد با اندوه رو به پایین رفت و گفت: «غم‌انگیز است، مگه نه؟ غم‌انگیز برای یکی بوی! و غم‌انگیزتر برای من. من به پرنده‌ای احتیاج دارم که گردونه را بچرخاند. بازی این‌طور است. پرنده را شکست بدهید. فهمیدید؟ من دو تا کیوتر دیگر هم توی خانه‌ام دارم، اما اگر بخواهم بروم و یکی از آنها را به اینجا بیاورم، جایم را از دست می‌دهم و همین‌طور نصف روز درآمدم را و ضرر می‌کنم. درسته؟»

او چشمانش را باریک کرد، نگاهی به سرتاپای جاسمین انداخت و با زیرکی گفت: «معلومه که تو و دوستات با شکم سیر می‌توانید معامله کنید. خب، من می‌توانم کمکتان کنم.»



۵

پرد و پاخت

جاسمین سرش را به چپ و راست تکان داد و محکم گفت: «گری فروشی نیست.» و برگشت تا برود. مرد چاق آستین را کت او را گرفت و جیغ کشید: «خانم کوچولو، پشتت را به من نکن! به خاطر خدا، به فردیناند! بیچاره پشت نکن.»

گری سرش را به یک طرف چرخاند و با دقت به مرد نگاه کرد. بعد روی میز پرید و پاورچین پاورچین به مرد نزدیک شد و در حالی که سرش را مثل برق این طرف و آن طرف تکان می داد، به دقت او را ورنه انداز کرد. پس از لحظه‌ای، پرنده جیغ بلند می کشید.

جاسمین به لیف و باردا خیره شد و بعد رو به فردیناند گفت: «گری می گوید برای کمکی که امروز به تو می کند چه قدر پول می دهی؟»

مرد چاقی خندید و ناباورانه و به طعنه گفت: «او با تو حرف می‌زند؟ باشد، آدم هر روز با چنین چیزهایی روبه‌رو نمی‌شود.»
 او قوطی کوچکی از جیبش درآورد، درش را باز کرد و سکه‌ای نقره بیرون آورد.

- به او بگو اگر تا غروب گردونه را بچرخاند، این سکه را به او می‌دهم. این مقدار راضیش می‌کند؟
 کبری روی دست جاسمین برگشت و دوباره جیغ کشید. جاسمین به آرامی سر تکان داد.

- کبری برای یک سکه نقره، فقط سی بار گردونه را می‌چرخاند. اگر می‌خواهی او بیشتر این کار را بکند، یک سکه نقره دیگر بده. فردیناند اعتراض کرد: «این کار دزدی است!»
 جاسمین آرام گفت: «نرخ کبری این است.»

چهره فردیناند درهم رفت. او صورتش را میان دستانش پنهان کرد و من‌من‌کنان گفت: «آه، تو دختر بدجنسی هستی! تو با آدم فقیر و بدبختی که می‌خواهد خرج زندگیش را درآورد بدجنسی می‌کنی. من از گرسنگی می‌میرم و پرنده‌هایم هم همین‌طور.»
 وقتی هق هق می‌کرد، شانه‌هایش تکان می‌خورد.

جاسمین بدون اینکه از جایش تکان بخورد، شانه‌هایش را بالا انداخت. لیف به چوب‌های زیربغل فردیناند نگاه کرد که به دیوار تکیه داشتند و دلش سوخت.

آهسته در گوش جاسمین گفت: «کمی بی‌رحمانه است، نمی‌شود تو...؟»

جاسمین آهسته، در جواب گفت: «دارد نقش بازی می‌کند، او می‌تواند ده برابر این را بپردازد. کبری می‌گوید او کیف پولی زیر کمر بندش دارد که پر از سکه است. آن رومیزی کیف پول را از دید ما پنهان کرده. فقط صبر کن.»

پس از لحظه‌ای، وقتی مرد چاق از لای انگشتانش دید که جاسمین خیال ندارد نظرش را عوض کند، از هق هق دروغین دست کشید. دست‌هایش را از روی صورتش برداشت و با صدایی کاملاً متفاوت گفت: «خیلی خوب، با وجودی که پرنده است، معامله سفت و سختی می‌کند. بگذارش روی چوب.»

باردا بلافاصله گفت: «اگر اشکالی ندارد، اول پول را بده.»
 فردیناند نگاه خشم‌آلودی به او انداخت و بعد با آه و ناله بیشتر، سکه نقره‌ای را که از قوطی درآورده بود، به جاسمین داد.

کبری که راضی شده بود، روی چوب رفت.
 فردیناند به تندی گفت: «شما سه تا کنار بایستید و راه را برای مشتری‌ها باز کنید!»

همسفران همان‌طور که بهشان گفته شده بود، کنار ایستادند، اما همان نزدیکی‌ها ماندند تا ببینند چه اتفاقی می‌افتد. هیچ‌کدام به فردیناند اعتماد نداشتند. بوی غذایی که از غرفه‌کناری به مشامشان می‌رسید، دهان لیف را آب انداخته بود. اما او می‌دانست که تا کبری صحیح و سالم روی دست جاسمین برنگردد، آنها نمی‌توانند با آن سکه نقره چیزی بخرند.

فردیناند فریاد زد: «بشتابید! بشتابید! پرنده را شکست دهید و

لیف قانع نشد. به خصوص وقتی دید که اولین بار کروی گردونه را با ضربه نوکش چرخاند. گردونه به آرامی چرخید و چرخید. باز یکن زن ظاهراً علاقه‌مندی بود که موهای لختی داشت و با نگرانی به گردونه نگاه می‌کرد. وقتی گردونه ایستاد و نشان داد که او دو سکه برده است، از خوشحالی فریاد کشید.

فردیناند فریاد زد: «این خانم پرنده را شکست داد.» و دست در قوطی پولتس کرد و جایزه زن را به او پرداخت. بعد دستش را به طرف کروی تکان داد و سرزنش کنان گفت: «به من رحم کن! سعیت را بکن! تو مرا ورشکست می‌کنی!»

مردم خندیدند. باز یکن بعدی جلو آمد. کروی دوباره گردونه را چرخاند. دومین باز یکن حتی خوش شانس‌تر از اولی بود و سه سکه برد.

فردیناند با ناامیدی فریاد کشید: «این پرنده پاک آدم را ناامید می‌کند! او، از دستش چه کار کنم.»

پس از آن، هر قدر هم سریع کار می‌کرد، نمی‌توانست پول مشتری‌ها را بگیرد. مردم جلو میز او جمع شده بودند و مشتاق بودند تا نوبتشان شود.

کروی دوباره گردونه را چرخاند و به دلیلی هیچ‌کس ظاهراً شانس آن دو نفر اول را نیاورد. بیشتر وقت‌ها گردونه روی تصویر پرنده می‌ایستاد و باز یکن دل شکسته، یا یک پرنده چوبی در دست، از میان جمعیت بیرون می‌رفت. به ندرت گردونه روی تصویر سکه می‌ایستاد و وقتی هم می‌ایستاد، فقط روی شماره

پرنده شویدا یک سکه نقره برای چرخاندن گردونه! هر باز یکن یک جایزه می‌برد!

جمعیت کوچکی دور میز او جمع شد. او به اعداد روی سکه‌هایی که دور گردونه نقاشی شده بود، اشاره کرد و فریاد زد: «دو سکه در عوض یک سکه یا شاید هم سه سکه را ترجیح می‌دهید؟ یا چهار تا؟ بله، خانم‌ها و آقایان! دخترها و پسرها! چهار سکه در عوض یک سکه!»

مردم دست در جیبشان کردند.

فردیناند دست چاقش را دور گردونه به حرکت درآورد و در حالی که انگشتش از روی یک شماره به شماره دیگر اشاره می‌کرد، فریاد زد: «اما چرا روی چهار بمانیم؟ امروز روز شانس شماست! می‌توانید پنج، شش، یا حتی ده سکه نقره ببرید! او موهایش را می‌کند و چشمانش را می‌چرخاند. صدایش تبدیل به جیغ و داد شده بود. ده سکه نقره در عوض یک سکه! جایزه هر باز یکن این است! چرا این کار را می‌کنم؟ باید عقلم را از دست داده باشم!»

چند نفر از مردم سکه به دست با فشار راه باز کردند. لیف با بی‌تابی این یا و آن پا می‌کرد.

او به باردا گفت: «شاید بد نباشد ما هم با سکه‌مان بازی کنیم. می‌توانیم پولمان را دو برابر کنیم، یا شاید هم بیشتر.»

باردا با ترحم به او لبخند زد و گفت: «یا شاید هم - به احتمال زیاد - سکه‌مان را از دست بدهیم و فقط یک پرنده چوبی بی‌ارزش نصیبمان شود. اگر گردونه به جای سکه روی پرنده‌ها بایستد...»

اما هر بار که این اتفاق می افتاد، فردیناند سر و صدای زیادی به راه می انداخت، به پرنده تبریک می گفت، می گفت که خودش وورشکست شده است، و سرگری فریاد می زد که بدبازی کرده و عصبانی بود که حتماً جایزه بعدی بیشتر از این است.

اما نقره های توی قوطی پول مدام انبوه تر می شد. هر چند دقیقه یکبار، فردیناند بی سر و صدا مقداری از پول ها را از داخل قوطی برمی داشت و توی کیف پول زیر کمر بندش می ریخت. و همچنان بازیکنان با زور راه باز می کردند و مشتاق بودند تا شانسشان را بیازمایند.

جاسمین با نفرت گفت: «تعجبی ندارد که کیف پولش دارد می ترکد. چرا این مردم پولشان را به او می دهند؟ بعضی از آنها ظاهراً خیلی فقیرند، مگر نمی بینند که او بیشتر از خودشان برنده می شود؟»

باردا گفت: «وقتی کسی می برد، فردیناند سر و صدا به راه می اندازد. اما به بازنده ها توجهی نمی شود و به سرعت فراموش می شوند.»

جاسمین از نفرت چهره درهم کشید و گفت: «گری بیست و نه بار گردونه را چرخانده. یک بار دیگر که بچرخاند، می توانیم پستش بگیریم. اصلاً دلیم نمی خواهد ادامه بدهیم. از فردیناند و گردونه اش خوشم نمی آید. موافقید؟»

باردا به تأیید سر تکان داد. لیف هم همین طور. با آنکه خیلی به

پول نیاز داشتند، دلشان نمی خواست بیشتر از این به فردیناند کمک کنند.

باردا به پرچمی اشاره کرد که روی ساختمانی کمی آن طرف تر نصب شده بود.

مسافرخانه بازی های رسمی
* تفتفواب و غذا، فقط مخصوص مسابقه دهندگان
* با قیمت های باورنکردنی!

او پیشنهاد کرد: «شاید بتوانیم آنجا سرپناه و غذا پیدا کنیم. شاید قبول کنند که در ازای جا، برایشان کار کنیم. دست کم می توانیم سعی کنیم.»

گری برای بار آخر گردونه را چرخاند. بازیکن مردی بود با چهره ای لاغر که زیر چشمش هاله ای سیاه افتاده بود و وقتی حرکت گردونه آهسته می شد، با ناامیدی نگاه می کرد. همین که گردونه روی تصویر پرنده متوقف شد، فردیناند پرنده چوبی ارزان قیمت را به دست مرد داد. مرد دهانش لرزید و با شانه ای خمیده از آنجا دور شد.

جاسمین کنار میز آمد و دستش را برای گری دراز کرد و گفت: «فردیناند، بی بار تمام شد. حالا باید برویم.»

اما فردیناند که چهره چاقش از عرق و طمع برق می زد، چشمان ریزش را به طرف جاسمین برگرداند، به نشانه مخالفت،



ع

پری، پیردی و توئیگ

لیف با تعجب به آنها نگاه کرد و گفت: «پاهای فردیتانند اصلاً معیوب نبود. او چوب زیربغلش را جا گذاشته و ندارد می‌دود!»
 باردا غرغر کرد: «همه‌جا آدم متقلب پیدا می‌شود. امیدوارم که مشتریانش دستگیرش کنند. شانس آوردیم که آنها کری را مقصر ندانستند و به ما حمله نکردند.»
 جاسمین گفت: «همین‌طور هم شانس آوردیم که تو فردیتانند را مجبور کردی یولمان را جلوتر بدهند.» و به دنبال پول‌ها، به دقت روی زمین را نگاه کرد. اما جمعیت تمام پول‌ها را برداشته بودند. تنها چیزی که پیدا کرد، یک پرنده چوبی بود. او پرنده را برداشت و کنار سایر گنجینه‌هایش، توی کوله‌بارش گذاشت. از نظر جاسمین، هر چیزی یک روزی به درد می‌خورد.

سرش را به شدت تکان داد و گفت: «نمی‌توانید بروید! من به پرنده احتیاج دارم. این بهترین پرنده‌ای است که تا به حال داشته‌ام. به جمعیت نگاه کن! نمی‌توانی او را ببری!»

او دست دراز کرد تا با دست‌های گوشتالودش پاهای کری را بگیرد. اما کری به موقع از روی چوب پرید و روی لبه میز فرود آمد. فردیتانند آهسته گفت: «برگرد اینجا.» و دستش را به طرف پرنده دراز کرد. کری سرش را خم کرد و با نوک تیزش رومی‌زی قرمز را کشید. همین‌که رومی‌زی کنار رفت، مردم نفسشان بند آمد و بعد با خشم نعره کشیدند.

چون زیر میز، پدالی روی زمین بود که با چند سیم به گردونه وصل شده بود.

کسی فریاد زد: «هر وقت بخواهد می‌تواند گردونه را نگاه‌دارد. نگاه کنید، او از پاهایش استفاده می‌کند! تقلب می‌کند!»

مردم با عصبانیت هجوم آوردند. کری با عجله روی بازوی جاسمین پرید. فردیتانند گردونه را کنار زد و بلند شد و در این بین، میز واژگون شد. همین‌که فردیتانند یا به فرار گذاشت، پرنده‌های چوبی و قوطی سکه‌های نقره با سر و صدا روی زمین ریخت. او گردونه را زیر بغلش زد و با سرعت حیرت‌آوری به طرف پایین خیابان دوید؛ بقایای سیم‌های تقلبش هم به دنبالش کشیده می‌شد. بعضی از مشتری‌ها ماندند تا پول‌هایی را که این طرف و آن طرف قل می‌خورد بردارند. برخی دیگر با خشم فریاد کشیدند و به تعقیب آن مرد فراری رفتند.

زن سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «کار؟ حرفش را هم نزنید! شما باید خوب بخورید و استراحت کنید تا بتوانید در مسابقه حسابی تلاش کنید. اگر فقط یک سکه نقره دارید، پس نرخی که باید بپردازید همان یک سکه است. حریفان مسابقه در حد توانشان به مسافرخانه قهرمان می‌پردازند.»

قبل از آنکه همسفران چیز دیگری بگویند، زن با عجله به طرف میزش برگشت و به آنها اشاره کرد که دنبالش بروند. بعد نشست، دفتر بزرگی را که باز بود جلو کشید، قلمی برداشت و نگاهی به باردا انداخت و گفت: «نام و اسم شهرتان؟»

لیف نفسش را حبس کرد، او، باردا و جاسمین به این نتیجه رسیده بودند که عاقلانه نیست وقتی وارد مسابقه می‌شوند، نام‌های واقعی‌شان را بگویند. اما به فکرشان هم نرسیده بود که به این زودی مجبور شوند اسمی جعلی پیدا کنند.

مادر برایتلی با ابروهای بالا برده و قلم به دست، منتظر بود. باردا با لکنت گفت: «آه... اسم من پیری است، از شهر بوش تاون!»

زن کمی اخم کرد، اسم او را نوشت و گفت: «تا به حال اسم بوش تاون به گوشم نخورده.»

باردا جواب داد: «سمت شمال است. دوستانم - پیردی و تونگ - هم از همان شهر هستند.»

با راهنمایی برجیم که در آن ارتفاع، بالای سر مردم تکان می‌خورد، آنها به طرف مسافرخانه قهرمان به راه افتادند. لیف، باردا و جاسمین وارد شدند و در کمال حیرت خود را در اتاقی کوچک و بسته دیدند. زن چاقی با لباس سبز روشن که با تور و روبان تزیین شده بود، در گوشه‌ای از پشت میزش بلند شد و با عجله به طرف آنها آمد. وقتی راه می‌رفت، دسته کلیدی که به کمرش بود، جرینگ جرینگ می‌کرد.

زن با لحنی دوستانه فریاد زد: «روزتان به خیر! اسم من مادر برایتلی است، میزبان شما. اما با عرض معذرت، قبل از اینکه به شما خوشامد بگویم، باید ازتان بپرسم شما جزو حریفان مسابقه هستید یا نه.»

باردا با احتیاط گفت: «دلمان می‌خواهد باشیم. اما در این منطقه غریبیم و نمی‌دانیم چطور وارد مسابقه بشویم.»

مادر برایتلی با لبخند گفت: «پس شما خوب جایی آمده‌اید. در اینجا می‌توانید برای ورود به مسابقه ثبت‌نام کنید و تا فردا که مسابقه شروع می‌شود، همین جا بمانید.»

همسفران نگاهی با هم رد و بدل کردند. به نظر فوق‌العاده می‌رسید، اما...

باردا با بی‌میلی اقرار کرد: «ما فقط یک سکه نقره داریم. امیدوار بودیم که در عوض اقامت بتوانیم کار کنیم.»

او با حالتی عصبی به جاسمین و لیف نگاه کرد که هر دو به او خیره شده بودند. اما مادر برایتلی سرش را به تأیید تکان داد و مشغول نوشتن شد. ظاهراً قانع شده بود.

زن دفتر را زیر بغل زد، از جا پرید و گفت: «حالا لطفاً دنبالم بیایند!»

همه چیز خیلی سریع انجام شده بود. لیف، باردا و جاسمین که تقریباً گیج شده بودند، دنبال زن به اتاق دیگری رفتند. یک ردیف ترازوهای بزرگ، یک خط کش بلند و یک گنجه در آن اتاق بود.

مادر برایتلی کنیدی از دسته کلید کمرش برداشت، در گنجه را باز کرد و گفت: «لطفاً اسلحه‌تان را بدهید.» و وقتی همسفران تردید کردند، او به تندوی دستانش را به هم کوبید و صدایش را بلند کرد: «اصرار دارم چون حمل سلاح در مسافرخانه قهرمان ممنوع است.» لیف و باردا، برخلاف میلشان، شمشیرهایشان را باز کردند و جاسمین نیز خنجری را که به کمرش می‌بست، به دست زن داد. مادر برایتلی سلاح‌ها را توی گنجه گذاشت، در آن را قفل کرد و به تأیید سر تکان داد و گفت: «اینجا جایشان امن است و موقعی که بخواهید از اینجا بروید، بهتان برگرداننده می‌شود. حالا اندازه‌هایتان!»

او لیف، باردا و جاسمین را به نوبت وزن کرد و قدشان را اندازه گرفت و تمام جزئیات را در دفتر یادداشت کرد. آن وقت بازوانشان را لمس کرد و با دقت به دست‌ها و پاهایشان نگاه کرد. بعد سرش را با رضایت و به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «هر چند که همگی

قوی هستید و می‌توانید خوب مسابقه دهید، ولی به غذا و استراحت احتیاج دارید. از همان لحظه اول که دیدمتان، فهمیدم و یک چیز دیگر مهارت ویژه‌تان چیست؟»

سرش را به طرفی کج کرد و منتظر پاسخ ماند.

لیف، باردا و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند. کاملاً مطمئن نبودند که منظور زن از این حرف چیست.

سرانجام جاسمین با تردید گفت: «من می‌توانم از جاهای بلند بالا بروم، تاب بخورم و ببرم.»

مادر برایتلی گفت: «آفرین، بپردی!» و کنار اسم جعلی جاسمین نوشت: «چالاکی». بعد رو به باردا کرد و گفت: «و تو بری؟ یگذار حدس بزنم. استعداد تو قدرت بدنیت است، درسته؟»

باردا شانه‌اش را بالا انداخت و سرش را به تأیید تکان داد. زن لبخندی زد و دوباره چیزی نوشت. بعد رو به لیف کرد و از او پرسید: «و تو چی، توئیگ؟»

لیف احساس کرد چهره‌اش داغ می‌شود و می‌دانست که سرخ شده است. چه چیزی باعث شده بود که باردا چنین نام مسخره‌ای به او بدهد؟^۱ و مهارت مخصوص او چی بود؟ اصلاً مطمئن نبود که مهارتی داشته باشد.

باردا فوراً گفت: «سرعت! دوست من خیلی سریع می‌دود و می‌تواند ببرد و به بهترین نحو جا خالی بدهد.»

^۱ twig به معنی شاخه کوچک یا تکه است.

مادر برای تلی فریاد زد: «عالیه!» و کنار اسم توئیگ از شهر بوش تاون نوشت: «سرعت».

چالاکی، قدرت، سرعت، شما سه تا باید گروه فوق العاده‌ای باشید. حالا چند لحظه اینجا منتظر باشید. من زود برمی‌گردم.»

لیف آهسته گفت: «تعجبی ندارد که مردم دسته‌دسته به ریت میر می آیند. تعجب اینجاست که چرا تمام اهالی دلتورا اینجا نیستند. چون دست‌کم برای مدتی غذا و جای خواب مجانی گیرشان می‌آید.»

باردا آهسته جواب داد: «با توجه به اینکه همه می‌خواهند در مسابقه شرکت کنند، احساس می‌کنم این مسابقات مشکل‌تر و خطرناک‌تر از آن چیزی است که انتظار داریم.»

جاسمین گفت: «هیچ مسابقه دو و پرشی نمی‌تواند خطرناک‌تر از آن چیزی باشد که ما پشت سر گذاشته‌ایم. مشکل‌ترین قسمت این مسابقه آن است که یادمان باشد وقتی به این اسامی مسخره‌ای که رویمان گذاشتی صدایمان کردند، جواب بدهیم.»

لیف هم موافق بود: «بله، توئیگ! اسم بهتری به ذهنت نرسید؟» باردا غرغر کرد: «من غافنگیر شدم و اولین چیزی را که به ذهنم رسید گفتم. اگر مکث می‌کردم، او می‌فهمید که دروغ می‌گویم.»

در همین لحظه، مادر برای تلی با صدای خش‌خش قدم‌هایش دوباره وارد اتاق شد. با خودش سه نوار به رنگ‌های قرمز، سبز و آبی آورده بود. نوار قرمز را دور میج باردا، نوار سبز را دور میج لیف و آبی را دور میج جاسمین بست. نام‌های دروغینشان روی نوارها نوشته

شده بود و زیر آنها وزن و قدشان

مادر برای تلی توصیه کرد: «حتی موقع خواب هم میج‌بندها را از دستانتان باز نکنید. این میج‌بندها نشانه آن است که شما حریفان رسمی مسابقه هستید، مهارت‌های مخصوصتان را نشان می‌دهد و اجازه می‌دهد که شما از غذا و نوشیدنی استفاده کنید و وارد بازی‌ها شوید. حالا بدون شک می‌خواهید چیزی بخورید و بعد از سفرتان کمی استراحت کنید. سکه نقره لطفاً؟»

جاسمین سکه را به او داد و در عوض کلیدی گرفت که رویش برجسب شماره ۷۷ داشت. مادر برای تلی گفت: «این کلید اتاقتان است. واقعاً هم این عدد شانس می‌آورد. خوب از آن مراقبت کنید. همین که آنها به تأیید سر تکان دادند، زن مکثی کرد و لب پایینی‌اش را گاز گرفت، گویی سعی داشت درباره چیزی تصمیم بگیرد. سپس ناگهان به پشت سرش نگاه کرد تا مطمئن شود تنها هستند و به طرف آنها خم شد و آهسته گفت: «من این حرف‌ها را به هر شرکت‌کننده‌ای نمی‌گویم. اما شما با مسابقه آشنایی ندارید و من هم از شما خوشم آمده. به هیچ‌کس اعتماد نکنید، هر چه قدر هم که رفتارشان دوستانه باشد. و در تمام مواقع، در اتاقتان را قفل کنید، به خصوص شب‌ها. دلمان نمی‌خواهد هیچ اتفاقی بیفتد.» او انگشت به لب برد، بعد برگشت و با عجله رفت و به آنها اشاره کرد که دنبالش بروند.

آنها با تعجب، به دنبال زن به انتهای راهرویی رفتند که به تالار غذاخوری بزرگی می‌رسید. در آنجا عده زیادی بودند که میج‌بندهای

اصلاً به خود زحمت نمی داد که صدایش را پایین بیاورد و لیف وقتی نگاه خیره رقیبان را دید که هوشیارتر شده بودند، نگران شد همگی حرف آن زن را شنیده بودند.

مادر برایتلی گفت: «حالا باید سر کارم برگردم. دارد دیر می شود. اما حریفان جدید هنوز در راهند. با صدای زنگ، برای صبحانه بیدار می شوید. زنگ دوم، یک ساعت بعد از آن، شما را برای شرکت در مسابقه خبر می کند.»

روی برگرداند تا برود. ناگهان لیف که نمی خواست در آن اتاق غیردوستانه تنها بماند، سعی کرد او را معطل کند: «مادر برایتلی، قبل از اینکه بروید، می شود ما را راهنمایی کنید که در کدام مسابقه شرکت کنیم؟»

زن ابروهایش را بالا برد، به او خیره نگاه کرد و گفت: «اما مطمئناً خودتان می دانید، مگر نه؟ شما خودتان انتخاب نمی کنید که باکی بجنگید.»

لیف با صدای ضعیفی تکرار کرد: «بجنگیم؟»

مادر برایتلی به تأیید سر تکان داد: «شما با کسانی می جنگید که برایتان انتخاب شده اند. کسانی که با وزن، قد و مهارت مخصوص شما جور هستند؛ دست کم اولش. البته اگر دور اول را ببرید، در نهایت با همه نوع حریفی خواهید جنگید.»

او دستانش را به هم کوبید چشمانش برق می زد: «این مسابقه ها از هر چیزی هیجان انگیزترند. جالاکي در مقابل قدرت، سرعت در مقابل جالاکي، عقل و شعور در مقابل وزن. درشتی در

قرمز، آبی و سبز بسته بودند و با اشتیاق می خوردند و می نوشیدند. بسیاری از آنها سرشان را بلند کردند و به تازه واردان خیره شدند. در چهره شان کنجکاو، مبارزه جویی، بدگمانی یا تهدید موج می زد. برخی از آنها بسیار تشومند بودند و بی نهایت قوی به نظر می رسیدند. البته عده ای زن و مرد کوچک تر و لاغر اندام هم در آنجا دیده می شدند.

لیف چانه اش را بالا گرفت و با غرور نگاهی به دور و بر انداخت. تصمیم داشت نشان دهد که عصبی نیست و نمی ترسد. پشت یکی از میزهای وسط تالار، جوانا و آرون را دید، همان دو شرکت کننده قد بلند که در جاده اصلی دیده بود. بعد یکه خورد، نزدیک آنها، مردی تنها نشسته بود که لیف او را می شناخت.

آن مرد همان مسافر سبزه رو بود که روی چهره اش اثر زخم داشت و او را سر راهشان به شهر موش ها، در مغازه تام دیده بودند. چشمان خشن مرد روی تازه واردها ثابت ماند، اما نشان نداد که آنها را می شناسد.

مادر برایتلی به نیمکت بلندی در گوشه اتاق اشاره کرد که روی آن غذاها کنار شعله حرارت ملایمی گرم می ماندند، و گفت: «از خودتان پذیرایی کنید، عزیزان من. بخورید، بعد استراحت کنید. هر کاری از دستتان برمی آید بکنید تا برای مسابقه فردا آماده باشید. من به شما سه نفر خیلی امید بسته ام! از نظر من، شما به دور نهایی راه پیدا می کنید، من خیلی ها را دیده ام که آمده و رفته اند.»



درد و سوز

همسفران در سکوت به یکدیگر نگاه کردند. سرانجام باردا گفت: «خوب، حالا می‌دانیم که چرا تمام اهالی دلتورا به ریت میر نمی‌آیند. بیشتر مردم دلشان نمی‌خواهد به‌خاطر یک مسابقه تکه‌تکه بشوند.»

لیف به جایی که مرد چهره زخمی نشسته بود نگاه کرد تا او را به جاسمین و باردا نشان بدهد، اما صندلی خالی بود. مرد رفته بود. آهسته گفت: «فکر کنم بهتر است اینجا را ترک کنیم. نمی‌توانیم. جانمان را به‌خاطر پول به خطر بیندازیم. باید لوازم مورد نیازمان را جور دیگری تهیه کنیم.»

جاسمین به نشانه مخالفت سر تکان داد و گفت: «تا غذا نخورم، نمی‌روم. خیلی گرسنه‌ام؛ خیلی هم همین‌طور.»
باردا و لیف به یکدیگر نگاه کردند. فکر غذا خوردن خیلی

مقابل کوچکی. گاهی مسابقه ساعت‌ها ادامه پیدا می‌کند. دو سال پیش، مسابقه آخر یک روز و یک شب طول کشید. آه، نبرد بی‌پایان خون و خونریزی بود. بازنده، مردک بیچاره، در نهایت یک پایش را از دست داد، چون تکه‌تکه شده بود. اما البته هزار سکه طلا برد و من به شما اطمینان می‌دهم که سرگرمی فوق‌العاده‌ای است.»
با خوشحالی رو به آنها سر تکان داد و به سرعت بیرون رفت. پشت سرش، در تقی صدا کرد.

و سوسه کننده بود، لیف آهسته گفت: «مادر برایتلی سکه نقره مان را گرفت. حتماً می شود با آن یک وعده غذا خورد.»

پس تصمیم گرفته شد آنها حسابی از خودشان پذیرایی کردند و بشقاب هایشان را پر از غذا کردند بعد جایی پیدا کردند و نشستند و با خوشحالی مشغول خوردن شدند. غذا خیلی لذیذ بود. کوزه های شربت سیب ملکه زنبورها روی میز قرار داشت. آنها چند لیوان از آن شربت گوارا را پشت سر هم نوشیدند.

ابتدا که تمام فکر و ذکرشان غذا بود، زید با هم صحبت نکردند و کس دیگری هم با آنها صحبت نکرد. اما لیف سنگینی نگاههایی را روی خود حس می کرد. می دانست که صدها جفت چشم به وی دوخته شده است. سایر مبارزان سعی داشتند محک بزنند که حریفشان چه قدر خطرناک است. لیف با خود گفت: «نگران نباشید، به زودی از اینجا می روم.»

قبل از اینکه آنها غذایشان را تمام کنند، تالار غذاخوری تقریباً خالی شد. لیف که گرسنگی اش برطرف شده بود، احساس می کرد که خیلی خوابش می آید. باردا و جاسمین هم خمیازه می کشیدند. اما آنها می دانستند که نمی توانند در مسافرخانه بمانند. برخلاف میلشان، از جا برخاستند و به طرف همان دری رفتند که از آن وارد شده بودند. می دانستند با هر قدمی که برمی دارند زیر نظر هستند. لیف با ناراحتی زمزمه کرد: «خوشحال می شوم از اینجا بیرون بروم. اما نمی دانم با چه رویی به مادر برایتلی بگویم که نظومان را

عوض کرده ایم.»

جاسمین خندید: «چون از دست ما عصبانی می شود؟ چه اهمیتی دارد؟»

باردا در اهل داد. اما در از جا تکان نخورد. ظاهراً از بیرون قفل شده بود.

صدایی نافذ و آرام از پشت سرشان گفت: «از آن طرف نه. اتاق های خواب و محوطه تمرین آن طرف است.» آنها برگشتند و پیکر عظیم الجثه آرون را دیدند. او به در دیگری در انتهای تالار اشاره می کرد.

جاسمین فوری گفت: «اما دنبال اتاق های خواب یا محوطه تمرین نمی گردیم. می خواهیم از مسافرخانه برویم.»

آرون با بی تفاوتی، لحظه ای به جاسمین خیره شد. بعد، سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «شما حریفان مسابقه هستید. نمی توانید از اینجا بروید.»

لیف به نظرش رسید که آن مرد تمومند باید گسندذهن باشد. پس با ملایمت گفت: «ما تصمیممان را عوض کرده ایم، آرون. دیگر نمی خواهیم در مسابقات شرکت کنیم. دلمان می خواهد از شهر ریت میر برویم و به راهمان ادامه بدهیم.»

اما آرون دوباره سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: «شما نمی توانید نظرتان را عوض کنید. اسمتان در دفتر ثبت شده. میچبند دارید. در تالار غذاخوری غذا خورده اید. آنها نمی گذارند شما

باردا پرسید: «منظورت این است که ما زندانی هستیم؟»
 آرون شانه‌های بزرگش را بالا انداخت و گفت: «بقیه ما از خدا
 می‌خواهیم اینجا باشیم. ما خودمان را زندانی نمی‌دانیم، اما قطعاً
 نمی‌توانیم به میل خودمان بیاییم و برویم.»
 او سرش را به نشانه خدا حافظی تکان داد و از آنجا رفت.

جاسمین با عصبانیت، مشت‌هایش را در کوبید. در لرزید و
 چهارچوبش صدا کرد. اما کسی نیامد.
 لیف پرسید: «حالا چه کار کنیم؟»

باردا گفت: «بی‌سر و صدا، به اتاقمان می‌رویم. در حال حاضر،
 فکرمان خوب کار نمی‌کند. چون خسته‌ایم. می‌خواهیم وقتی
 بیدار شدیم، راهی پیدا می‌کنیم. نترسید!»
 اتاق ساکت بود و وقتی آنها به طرف در انتهای تالار غذاخوری
 می‌رفتند، همه نگاهشان می‌کردند. آنها خارج شدند.

بیرون تالار، علامت‌هایی نصب شده بود که آنها را به طرف
 راه پله و بعد به قسمت اتاق‌های خواب راهنمایی می‌کرد. در آنجا، از
 راهروهایی مارپیچی عبور کردند که در هر دو طرف در داشتند، و
 دنبال شماره ۷۷ گشتند.

پاهایشان را روی قالی‌های نرم گذاشتند. راهروها ساکت و
 نورانی بودند. اما هنگامی که راه می‌رفتند، لیف بیش از پیش
 احساس ناراحتی می‌کرد. در اثر کوران هوا، پاهایش یخ کرده بود.

پشت گردنش می‌سوخت. مطمئن بود که درها پشت سرش پنهانی
 باز می‌شوند و چشم‌هایی غیردوستانه به او زل می‌زنند. چند بار
 دور خود چرخید تا میج جاسوسان را بگیرد. اما اصلاً چیزی ندید.
 باردا با صدای بلند گفت: «همین‌طور به راهتان ادامه بدهید.
 بگذارید احمق‌ها هر چه قدر دلشان می‌خواهد نگاه کنند. برای ما
 مهم نیست.»

جاسمین نفس‌زنان گفت: «کسی تعقیبمان می‌کند. احساس
 می‌کنم. ترسم از این است که کسی خیال داشته باشد قبل از شروع
 مسابقه، ما را از سر راه بردارد.»

دست لیف بی‌اراده روی شمشیرش رفت. که البته شمشیری
 در کار نبود. شمشیر داخل کمد قفل شده مادر برایتلی بود.
 شماره روی درهای کنار او ۶۵ و ۶۶ بود. خلوتر راهرو می‌پیچید.
 لیف آهسته گفت: «اتاقمان باید همین دور و بر باشد. وقتی به آنجا
 برسیم، در امان هستیم.»

بر سرعت قدم‌هایشان افزودند. طولی نکشید که به پیچ راهرو
 رسیدند. با عجله پیچیدند و خود را در راهرویی کوتاه و بن‌بست
 یافتند. درست در انتهای راهرو، شماره ۷۷ را دیدند و به طرف آن
 رفتند.

سپس چراغ خاموش شد.

کری به هشدار جیغ کشید. لیف در تاریکی چرخید، به گوشه‌ای
 پرید و خود را به دیوار چسباند. احساس کرد ضربه‌ای به شانه‌اش

حمله می کنند.»

باردا با اخم گفت: «کلیدمان را بردند، و در عوض این تکه کاغذ را گذاشتند.» و کاغذی را که در دست داشت، به آنها نشان داد.



همسفران به دور و برشان نگاه کردند. راهرو ساکت بود. هیچ دُری باز نشده بود.

چند لحظه بعد، لیف پرسید: «خوب؟ حالا این را چه کارش کنیم؟»

اما او خود جواب را می دانست. جوشش خشم را در درونش حس می کرد. آتش را در چشمان جاسمین می دید و یکدندگی را در چهره باردا.

جاسمین با صدای بلندی که همه بشنوند، گفت: «هرکس که به ما حمله کرده، کُور خوانده. هر چند که قبلاً فکر دیگری داشتیم.

خورد. صدای فریاد باردا را شنید. صدای مشت و افتادن و صدای خشم آلود حاکی از دزدی را شنید، و صدای خش خش و لُخ لُخ باهایی را که فرار می کردند. بعد سکوت بود.

- لیفا باردا!

صدای جاسمین بود.

- حالتان؟

لیف جواب داد و از شنیدن صدای باردا احساس آرامش کرد. سپس همان طور که راهرو ناگهانی تاریک شده بود، همه جا روشن شد. لیف که در اثر درخشش ناگهانی نور مدام پلک می زد، باردا را دید که تلو تلو خورزان ایستاده بود و کاغذ مجاله شده ای را از جیبش بیرون آورد.

پشت سرش، جاسمین ایستاده بود، موهایش وحشیانه به هم ریخته بود و برای حفاظت از فیلی، که زیر زاکتش پنهان شده بود، دست چپش را بالا برده بود. در دست راستش، خنجر یکدگی اش را گرفته بود. همان خنجری که معمولاً آن را پنهان می کرد. نوک خنجر قرمز شده بود. با اخم تندی، به آن سر راهرو نگاه می کرد. لیف نگاه او را دنبال کرد و دید که ردی از قطرات خون تا گوشه راهرو روی زمین ریخته است.

جاسمین آهسته گفت: «خوب شد، فکر می کردم کسی را زخمی کرده ام، ولی مطمئن نبودم. برایش درس خوبی می شود که بداند ما هدف های راحتی نیستیم. ترسوها از پشت و توی تاریکی به آدم

متوجه کرده بودند، پت چیز را در نظر نگرفته بودند.

وقتی کلیدی می تواند دزی را باز کند، پس می تواند آن را هم قفل کند. وقتی صبح زنگ بیدارباش به صدا در آمد و آنها گنجه را از پشت در به کناری هل دادند، متوجه شدند که در قفل است. دشمن ناشناسشان راه دیگری برای برنده شدن در مسابقه پیدا کرده بود. او به این نتیجه رسیده بود که مانع شرکت آنها در مسابقه شود.

ولی حالا دیگر قطعا از مسابقه فرار نمی کنیم.

باردا هم با صدای بلندی گفت: «و این ما نیستیم که پشیمان می شویم!»

آنها آهسته به طرف در شماره ۷۷ رفتند. وقتی باردا دستگیره را چرخاند، در باز شد و آنها وارد اتاق کوچک و تمیزی شدند.

اتاق روشن و پر نور بود و روی زمین قالی خوش نقشی با رنگ های شاد به چشم می خورد. اما میله های جلو پنجره، آنجا را شبیه سلول زندان کرده بود. تنها اثاثیه اتاق سه تختخواب بود یا روتختی هایی به رنگ شاد و یک گنجه.

لیف گفت: «کسی که کلید ما را دزدیده، شاید هدفش این بوده که ما از ترس حمله، تمام شب را بیدار بمانیم.»

باردا با پرخاش گفت: «پس آدم احمقی است. ما خیلی هم خوب می خوابیم. از هیچ چیز هم نمی ترسیم.» و شانزدهش را به گنجه تکیه داد و آن را پشت در هل داد.

آنها با خیال راحت به رختخواب رفتند و خوابیدند. همان طور که باردا پیش بینی کرده بود، خوب و عمیق خوابیدند. اگر هم بیرون اتاقشان سر و صدایی هر چند اندک، در تاریکی وجود داشت، اصلا چیزی نفهمیدند. آنها خوابیدند و می دانستند که کسی نمی تواند بدون بیدار کردنشان وارد اتاق شود.

اما همان طور که باردا گفته بود، آنها آن قدر خسته بودند که فکرشان درست کار نمی کرد. آنها که حواس خود را بر خطر حمله



مسایقات

مدتی طولانی بر در مشت کوبیدند و فریاد زدند. ولی کسی نیامد. سرانجام باردا با خشم، شانه‌اش را به در کوبید بلکه آن را بشکنند. اما چوب در کلفت بود و قفل سنگین. پس تمام تلاشش بی نتیجه ماند.

سرانجام آنها شکست را پذیرفتند و خود را روی تخت‌خواب‌هایشان پرت کردند.

باردا نفس‌زنان گفت: «احمق بودیم که اینجایش را نخواندیم.» جاسمین ساکت بود. لیف می‌دانست که او به وحشت افتاده است. زیرا برای جاسمین زندانی شدن بدترین شکنجه بود. پس از لحظه‌ای از جا پرید، به طرف پنجره رفت و میله‌های آن را تکان داد و در آسمان خالی فریاد کشید. اما باد فریادش را قاپید و بدون اینکه آن را به گوش کسی برساند، با خود برد.

لیف پرسید: «کری می‌تواند از لای میله‌ها رد شود؟»

جاسمین سرش را به علامت نه تکان داد، اما این سؤال فکری را به ذهنش آورد. او روتختی را چنگ زد و آن را از لای میله‌ها بیرون انداخت. روتختی همچون پرچم در باد به اهتزاز در آمد.

دومین زنگ به صدا در آمد. زمان به گتندی می‌گذشت. لیف دندان‌هایش را به هم فشرد. حالا دشمنشان داشت به آنها می‌خندید که این قدر آسان گول خورده بودند.

ناگهان ضربه‌های تندی به در نواخته شد و دستگیره تلق تلق صدا کرد. آنها همگی فریاد زدند و بلافاصله صدای کلیدی را در قفل شنیدند. در باز شد و مادر برایتلی، که لباس قرمز روشنی به تن و کلاه آفتابی لبه‌داری با نوارهای سبز و آبی به سر داشت، میان در نمایان شد. گونه‌هایش گل انداخته بود و نفس نفس می‌زد.

- تازه داشتیم برای مسابقه می‌رفتم که دیدم یکی از روتختی‌هایم از پنجره آویزان است! نورم نمی‌شد و فوری آمدم.

لیف، باردا و جاسمین به سرعت اتفاقی را که افتاده بود تعریف کردند. آن زن با تعجب و وحشت گوش داد. بعد فریاد زد: «آه، شرمندهام که چنین چیزی در مسافرخانه من اتفاق افتاده. خدا کند که این پیشامد روی مسابقه شما اثر نگذارد. من به همه گفته‌ام که به نظر من شما به مسابقه نهایی می‌روید.»

لیف گفت: «اما - دیر نشده؟»

مادر برایتلی مصمم سرش را تکان داد و گفت: «نه، اصلاً دنیالم بیاید.»

لیف، باردا و جاسمین، کروی و قبیلی را در اتاق گذاشتند، پشت

سر زن از بله‌ها یابین آمدند و به اتاق غذاخوری خالی رفتند. زن برایشان غذا و نفری یک لیوان بزرگ شربت سیب ملکه زنبورها آورد، و با عصانیت گفت: «بخورید و قنوی شوید، ما به دشمن حسودتان نشان می‌دهیم که افراد محبوب مادر برایتلی را نباید دست‌کم گرفت.»

وقتی حسابی خوردند و نوشیدند و سیر شدند، زن آنها را از میان اتاق‌های تمرین، در پشت مسافرخانه و از پیاده‌روی سرپوشیده‌ای به طرف میدان مسابقه برد. بازی‌های افتتاحیه داشت برگزار می‌شد. خیلی‌ها یا دیدن تازه‌واردها برگشتند و نگاه کردند. باردا، جاسمین و لیف چانه‌هایشان را بالا گرفتند و توجیهی به نگاه‌های خیره و زمزمه‌های مردم نکردند.

مادر برایتلی آهسته گفت: «بخت یارتان باشد!» و با عجله رفت و همسفران را تنها گذاشت.

محوطه مسابقه، زمین شنی گرد و بزرگی بود که دور تا دور آن چند ردیف تیمکت به صورت پلکانی و رو به آسمان بالا رفته بودند. مردم روی تیمکت‌ها نشسته بودند. بسیاری از آنها پرچم‌های قرمز، سبز و آبی را که وسطشان علامت مسابقه داشت، تکان می‌دادند.

شرکت‌کنندگان در مسابقه، روی شن‌ها ازدحام کرده بودند. آنها دست‌هایشان را بالا برده بودند و قول می‌دادند که با تمام توانشان در مسابقه بجنگند. در بین آنها، جوانا و آرون به آسانی دیده می‌شدند، زیرا بسیار قد بلند بودند. کمی دورتر از جایی که لیف

نمی جنگیدند هو می کردند. قروشنندگان بین صندلی ها بالا و پایین می رفتند و اجناس خود را با فریاد تبلیغ می کردند. آنها شیرینی و غذای گرم و شربت سیب ملکه زنبورها را می فروختند و کاسبی پرروئقی داشتند.

هرچه حریفان بیشتری شکست می خوردند و محوطه مسابقه را ناامیدانه ترک می کردند تا به در زمان زخم خود بپردازند، نبرد بین حریفان باقی مانده داغ تر می شد. هر جنگی سخت تر از جنگ قبلی بود، اما لیف، باردا و جاسمین در همه دوره ها موفق شده بودند زنده بمانند.

برخلاف بیشتر حریفان، آنها عادت داشتند که برای نجات جانشان بجنگند. از اولین باری که در جنگل های سکوت با خطر مواجه شده بودند، چیزهای بسیاری آموخته بودند. اما حتی همان تمرین اولیه شان هم حالا خیلی به دردشان می خورد.

لیف تمام دوران کودکی خود را برای هیچ و پوچ در خیابان های خطرناک دل نگذرانده بود. همان طور که یازدا به مادر برایتلی گفته بود، او می توانست جا خالی بدهد و خوب بدود و می توانست شعورش را به کار اندازه تا دشمنانی بسیار بزرگ تر از خود را شکست دهد. گرچه جوان بود، اما چون یا پدرش در دکان آهنگری کار کرده بود، بدنش قوی شده بود، و ماهیچه هایش به کار سخت عادت داشتند.

باردا از جوانی برای نگهداری قصر آموزش دیده بود. و نگهداریان قصر قدرتمندترین جنگجویان در سراسر دلتورا بودند. آنها فقط با

ایستاده بود. مرد زخم بر چهره ایستاده بود. تکه پارچه کهنه ای همچون دستمال گردن دور گردنش بسته بود.
آیا این دستمال را برای محافظت از خورشید بسته بود یا برای پوشاندن زخمی که جاسمین شب قبل، با خنجرش و در راهرو به او وارد کرده بود؟ وقتی لیف دستش را بالا برد، آن را مشت کرد. تمام شک و ترسش از بین رفته بود. حالا فقط عصبانی بود و تصمیم داشت نشان بدهد که به این آسانی شکست نمی خورد.



طولی نکشید که چند جفت اسم اعلام و مسابقات شروع شد. مقررات ساده بود. تمام زوج ها در یک زمین می جنگیدند. هر مبارز باید آن قدر می جنگید تا اینکه دیگر نتواند مقاومت کند.
بازنده را از زمین بیرون می بردند. برنده بعد از کمی استراحت، دوباره با برنده دیگری می جنگید. زیرا استقامت هم مانند قدرت، چالاکی، سرعت و زیرکی اهمیت داشت.

لیف، باردا و جاسمین خیلی زود فهمیدند که تصور یک مبارزه منصفانه هیچ جایی در مسابقات ریت میر ندارد. مسابقه دهندگان با خشم و حشانه ای می جنگیدند، گز می گرفتند، جنگ می زدند، کله می زدند و موی حریف را می کشیدند، چشمش را باره می کردند و مشت و لگد می زدند. بجز اسلحه، استفاده از هیچ چیز دیگری ممنوع نبود.

جمعیت فریاد می کشیدند، پرچم هایشان را تکان می دادند، شرکت کنندگان مورد علاقه خود را تشویق و کسانی را که خوب

جادوی ارباب سایه‌ها شکست خورده بودند. باردا سال‌های سال برای تمرین با همکاران خود کشتی گرفته و جنگیده بود. و حتی در سال‌هایی که بیرون دکان آهنگری گدایی می‌کرد و در تعقیب لیف، شهر را زیر پا می‌گذاشت تا از او محافظت کند، قدرت بدنی خود را حفظ کرده بود.

و جاسمین؟ هر چند کوچک و لاغر اندام بود، اما هیچ‌کس در آن گروه تجربه‌های او را نداشت و مانند او زندگی نکرده بود. مادر برایتلی زیرک در آن بازوان لاغر قدرت را دیده بود و در آن چشمان سبز، عزم راسخ را اما حریفان جاسمین همیشه به‌خاطر کوچکی اندامش او را ضعیف فرض می‌کردند و بهای آن را می‌پرداختند.



خورشید پایین رفته بود که نام هشت بازیکن نهایی را اعلام کردند. آنها باید روز بعد آخرین نبردهایشان را انجام می‌دادند.

باردا، لیف و جاسمین بین این هشت نفر بودند و همین‌طور جوانا و آرون. یکی از سه نفر دیگر مردی بود کوتاه‌قد با ماهیچه‌هایی ستبر، به نام گلاک^۱. دیگری زنی به نام نریدا^۲ بود که سرعتش جمعیت را حیرت‌زده کرده بود، و سومی نیز غریبه زخم‌بر چهره که همسفران حالا نامش را می‌شنیدند - دووم^۳.

وقتی دووم بدون هیچ لېخندی قدم پیش گذاشت و دستش را

برای جمعیت تشویق‌کننده بالا برد، باردا زیر لب گفت: «برای آدم پلیدی مثل او، نام مناسبی است!» از فکر جنگیدن با او هیچ خوشم نمی‌آید.»

لیف هم از این موضوع خوشش نمی‌آمد. اما حالا به چیز دیگری فکر می‌کرد که او را بیشتر نگران کرده بود. آهسته گفت: «فکر نمی‌کنم همه ما به بازی آخر راه پیدا کنیم. اگر قرار باشد با هم بجنگیم، چی؟»

جاسمین به او خیره شد و گفت: «خوب، تصمیم می‌گیریم که کی باید ببرد و آن وقت تظاهر به جنگیدن می‌کنیم. فردا به هر قیمتی شده، باید برای تمام مسابقات این کار را بکنیم. باید بگذاریم حریفانمان ببرند تا صدمه‌ای نبینیم. به هر حال، به هر کدام از ما ۱۰۰ سکه طلا می‌دهند، چون ما فینالیست هستیم. ما هم به همین قدر پول احتیاج داریم.»

باردا با بی‌تابی جابه‌جا شد. معلوم بود که فکر تقلب برای باخت همان قدر آزارش می‌داد که فکر تقلب برای برد. او گفت: «شرافتمندانه نیست...»

جاسمین آهسته گفت: «شرافتمندانه نیست؟ اینجا شرف به چه دردی می‌خورد؟» و رو به لیف برگشت و گفت: «تو بهش بگو!» لیف تردید داشت. او مثل باردا از فکر گول زدن برپاکنندگان مسابقه یا حتی مردم ناراحت نمی‌شد. در خیابان‌های شهر دل،

است. فکرس حالیم را به هم می زند. تمام محوطه مسابقه بوی این شربت را می دهد. تماشاچی ها تمام روز از این نوشیدنی می خوردند.»

باردا احم کرد: «نباید به مردم از این نوشیدنی بفروشند. چون این نوشیدنی فقط مخصوص جنگجویان است که به نیروی بیشتری احتیاج دارند، نه کسانی که فقط می نشینند و نگاه می کنند. بیخود نیست که فریاد می زنند و خون و خونریزی می خواهند.»

درست همان موقع، مادر برای تلی زنگ کوچکی را به صدا درآورد. وقتی تمام فیئالیست ها رو به او برگشتند، گفت: «عزیزان، قبل از اینکه به اتاق های تان بروید، می خواهم چند کلمه با شما حرف بزنم. چون نمی خواهم امشب در دسر و کلکی اینجا باشد، خیال دارم کلیدهای تان را بگیرم و خودم در را روی تان قفل کنم. صبح، بعد از زنگ بیدار باش، خودم فوری می آیم و درها را باز می کنم.»

سکوت سنگینی در اتاق حکمفرما شد. زن دور و برش را نگاه کرد، صورت چاقش جدی بود. ادامه داد: «پس خوب بخوابید و نیرو ذخیره کنید. فردا نباید از خود ضعف یا بی ارادگی نشان بدهید. مردم - راستش همیشه در روز فیئال هیجان زده می شوند. در واقع، خیلی هیجان زده. اتفاق افتاده، که به فیئالیست هایی که خوب نچنگیده اند حمله و آنها را تکه تکه کرده اند. دلم نمی خواهد این اتفاق برای هیچ کدامتان بیفتد.»

شرف میان دوستان ضروری بود و زنده ماندن تنها قانون بود. اما بخشی از ذهنش - بخشی که هنوز در اثر خشم ناشی از یادداشت تهدیدآمیز و در قفل شده، می جوشید - در برابر نقشه جاسمین مقاومت می کرد.

آهسته گفت: «اگر سعی نکنیم خوب بجنگیم، حریفانمان می فهمند، و این یعنی که در نهایت در مقابل تهدیدشان تسلیم شده ایم.»

جاسمین به نفرت، صدایی حاکی از ناخشنودی سر داد و گفت: «تو هم مثل باردا احمقی! شما می خواهید جست و جویمان را به خاطر غرور تان به خطر بیندازید؟ حوصله ام از دست شما سررفته.»

رویش را برگرداند و از آنجا دور شد.

آن شب، تمام فیئالیست ها همراه با مادر برای تلی، که لیخند می زد و در لباس قرمز چین دازش می درخشید، شام خوردند. غذای عجیبی بود، زیرا آنجا که شب قبل مملو از جمعیت و پر از سر و صدا بود، حالا خالی بود و صدا در آن می پیچید. ظاهراً مبارزان شکست خورده را قبلاً از آنجا بیرون کرده بودند. لیف در این فکر بود که آنها چگونه می توانند به خائنه های شان باز گردند. چون بسیاری از آنها زخمی بودند و پولی در بساط نداشتند.

جاسمین هنوز عصبانی بود کم غذا خورد و فقط آب نوشید. او زیر لب گفت: «شربت سیب ملکه زنبورها برای من خیلی سنگین



۹

فینالیست ها

صبح روز بعد، وقتی به محوطه مسابقه رسیدند، هوا گرم تر شده بود. خورشید که به یک طرف زمین تن ریزی شده می تابید، آنجا را روشن کرده بود. طرف دیگر زمین، سایه بود. نیمکت ها پر بود. مردم به هیجان آمده بودند.

هشت فینالیست دست هایشان را بالا بردند و دوباره سوگند یاد کردند که با تمام نیرو بجنگند. سپس یکی یکی قدم پیش گذاشتند و از داخل سبدی که مادر برای تلی لیخندرنان بالا نگه داشته بود، کارتی انتخاب کردند.

لیف به کارت خود نگاه کرد. قلبش فشرده شد. شماره روی کارت، عدد ۳ را نشان می داد. به باردا و جاسمین نگاه کرد و وقتی دید که باردا عدد ۱ و جاسمین عدد ۴ را بالا گرفته است، خیالش راحت شد. پس دست کم برای این دور، آنها با یکدیگر نمی جنگیدند. اما حرفانشان کی بودند؟

لیف دلش زیر و رو شد. جرئت نداشت به باردا و جاسمین نگاه کند. پس ترتیب دهندگان مسابقه این طوری مطمئن می شدند که تمام فینالیست ها حداکثر سعیشان را در آن روز می کنند. مردم سلاح آنها بودند. مردم که هجوم می آوردند، با یک ذهن واحد عمل می کردند. آنها تا حد مرگ هیجان زده می شدند و تشنه به خون بودند.

لیف من من کتان گفت: مردم... ما باید...

نریدا آهسته گفت: «البته می دانم که باید حداکثر سعی ام را بکنم. تو هم هر کاری از دستت برمی آید بکن. من سرزنش نمی کنم. هر بلایی سرم بیاید، مادر و خواهرم صد سکه طلا را که قبلاً برنده شده ام می گیرند. مادر برایتی قول داده.»

لیف آرام گفت: «احتیاجی نیست بترسی...» اما در همین لحظه زنگ شروع مسابقه نواخته شد، پایی نریدا همچون مار به حرکت درآمد و ضربه ای به چانه لیف زد و او را نقش بر زمین کرد. مردم خندیدند و هو کردند.

لیف با تلاش زیاد روی پا ایستاد و با گیجی سرش را به چپ و راست تکان داد. نریدا با سرعتی حیرت آور، مثل برق پشت سر لیف رفت و وحشیانه به پشت زانوی او لگد زد. لیف که از درد نفسش بند آمده بود، به جلو تلوتلو خورد. در آن لحظات، نریدا به سرعت دور او می چرخید و می پرید و به قوزک پاها، زانوان، شکم و پشتش لگد می زد. اما لیف همچون دلقکی گیج و منگ به دور خود می چرخید و نریدا همیشه دور از دسترسش بود.

نریدا او را مضحکه کرده بود و آبرو برایش نگذاشته بود. مردم او را هو می کردند و نام مسخره اش را با آواز می خواندند: «توئیگ» و می خندیدند. موج خشم تا حدی گیجی را از ذهن لیف دور کرد. اگر نریدا چابک بود، او هم بود. به پشت پرید و از او فاصله گرفت. طوری که نریدا مجبور شد با وی در رو شود. آنها با نگرانی چرخ زدند. پس لیف بدون احتیاط جلو پرید، کمر نریدا را گرفت و او را روی

به دور و برش نگاه کرد و وقتی مرد چهره زخمی را دید که کارتش را بالا گرفته بود تا همه بتوانند شماره ۱ را روی آن ببینند و به طرف باردا می رفت، قلبش فرو ریخت. آرون غول بیکر کارت دوم شماره ۴ را کشید و نزدیک جاسمین ایستاد که در مقابل او همچون بچه ای بود. گلاک و جوانا هر دو کارت شماره ۲ را کشیده بودند. پس تنها کسی که باقی مانده بود نریدا ی تیزرو بود. همان طور که انتظار می رفت، نریدا در حالی که کارت شماره ۳ را نشان می داد، با عجله به طرف لیف آمد و معلوم شد که حریف مقابل لیف است.

وقتی چهار جفت مبارز کارت هایشان را پایین آوردند و مقابل یکدیگر قرار گرفتند، مردم فریاد کشیدند. نریدا ابتدا به دست هایش نگاه کرد و سپس به لیف، و آهسته گفت: «کمی می ترسم اقرار می کنم که نمی دانم چطور می به فینال رسیده ام. و تو یکی از افراد مورد علاقه مادر برایتی هستی، درست است؟»

لیف دستپاچه به او نگاه کرد. روز قبل، با چند زن جنگیده بود و آموخته بود که باید همه را به چشم حریف خطرناک نگاه کند. به علاوه، هر کسی که جاسمین را هنگام مبارزه دیده بود، می دانست که نباید یک حریف را به صرف زن بودن، دست کم بگیرد. اما نریدا ظاهر آرامی داشت. همقد لیف بود، با بدنی لاغر و خوش ترکیب، مثل گوزن، و چشمان سیاه و درشت گوزن را هم داشت.

نریدا که نفسش بند آمده و یک دستش از کار افتاده بود، با در ماندگی بی حرکت ماند. تنها کاری که لیف باید می کرد این بود که کارش را یکسره کند و نگذارد او از جا بلند شود، با لگد یا مشت... اما همچنان که نریدا با ناتوانی روی شن ها تقلا می کرد، اشک از چشم هایش سرازیر شد و زمزمه کرد: «لطفاً!»

لیف برای لحظه ای تردید کرد و همین کافی بود. لحظه بعد، دست از کار افتاده نریدا به سرعت جلو آمد و قوزک پای لیف را گرفت. سپس همین که از جا پرید و ایستاد، مردم فریاد کشیدند. لیف تلوتلو خورد و روی زمین افتاد و دیگر چیزی نفهمید.



در این میان، باردا و دووم با هم گلاویز شده بودند و سعی داشتند یکدیگر را زمین بزنند. آن دو با هم هماهنگی داشتند. باردا قد بلندتر بود، اما بازوان دووم مثل آهن بود و حتی از باردا قوی تر. آن دو مرد، پهلو به پهلو، جلو و عقب و این سو و آن سو همدیگر را حرکت می دادند. ولی هیچ یک اشتباه نمی کرد و به زانو در نمی آمد. باردا فکر کرد: «از هر جایی که آمده ای، دووم تپه ها، زندگیت سراسر مبارزه بوده. خیلی هم رنج برده ای.» و علامتی را به یاد آورد که مرد چهره زخمی، اولین باری که او را دیده بودند، روی گرد و خاک پیشخان مغازه رسم کرده بود. علامت گروه مقاومت. علامت سزای کسانی که سوگند یاد کرده بودند علیه ارباب سایه ها بجنگند. نفس زنان گفت: «دووم، تو اینجا چه کار می کنی؟ وقتی کارهای

مهم تری داری که انجام دهی، برای چی وقتت را با جنگیدن با من تلف می کنی؟»

دووم که زخم بلند چهره اش روی پوست براقش به سفیدی می زد، آهسته گفت: «چه کاری؟ کار من... فعلاً... این است که پشت تو را به خاک بمالیم. پری از بوش تاون! وقتی این نام را بر زبان آورد، لب هایش به خنده تمسخر آمیزی باز شد. معلوم بود که می دانست این نام ساختگی است.

دوباره پوزخند زد: «دوستت، تونیک افتاده و دیگر نمی تواند بلند شود. می بینی، پشت سرت است. فریاد مردم را می شنوی؟» باردا سعی کرد حواسش را جمع کند. دور و برش را نگاه نکرد. فقط سعی کرد گوش هایش را به روی صدای فریاد مردم بیند. با این حال، همچنان صدای هیجان زده مردم را می شنید که می خواندند: «نریدا! نریدا! لگد بزن! دوباره! کارش را تمام کن!» دووم محکم تر او را فشرد و وزنش را روی وی انداخت. باردا تلوتلو خورد، اما نه خیلی زیاد و گفت: «دووم، به این سادگی ها هم نیست!» و دندان هایش را به هم فشرد و به مبارزه ادامه داد.



جاسمین چیزی نمی دید، جز هیکل غول آسای آرون را که دور او می چرخید. چیزی نمی شنید، جز غرغره های وحشیانه او را که به طرفش حمله می برد، و البته صدای قلبش را که هنگام پریدن به این سو و آن سو به تپش می افتاد. مغزش به همان فرزی پاهایش کار می کرد.

جوانا گیر افتاده و مغلوب شده بود. گلاک روی او زانو زده، با دست‌های بزرگ و پشم‌نویس گلوی وی را گرفته بود و محکم فشار می‌داد. دندان‌هایش را از خوشحالی، وحشیانه به هم می‌فشرد و به جوانا نگاه می‌کرد که چطور حیات از وجودش رخت برمی‌بست. آرون بالای سر گلاک رفت، به زور او را بلند کرد و همچون توده‌ای کهنه پارچه، به کناری پرت کرد. تماشاچیان با هیجان فریاد کشیدند. همین‌که گلاک به زمین کوبیده شد، غرش حاکی از حیرت و خشمش در نیمه‌راه قطع شد. آرون خود را کنار جوانا انداخت و او را در آغوش گرفت.

جوانا چنان بی‌حال بود که جاسمین ابتدا فکر کرد او مرده است. اما همین‌که آرون نامش را صدا زد، مزه‌هایش تکان خورد و دست لرزانش به طرف گلوی زخمی‌اش رفت. آرون با غرشی از سر آرامش سرش را خم کرد. تمام هوش و حواسش به جوانا بود. از این رو، ندید که گلاک با زحمت روی پای‌ایستاد و به طرفش آمد. او فریاد اخطار سریع جاسمین را نشنید. و به فریادهای هیجان‌زده مردم که بالا می‌گرفت، نیز توجهی نکرد. لحظه‌ای بعد، مشت‌های گره کرده گلاک همچون دو سنگ غول‌پیکر بر پشت گردن آرون فرود آمد. آرون بدون فریادی افتاد و دیگر از جا برنخواست.



بازدا و دووم همچنان تنگاتنگ مبارزه می‌کردند، طوری که هیچ‌کدام از پا نیفتاده بودند. حالا آن دو در محوطه مسابقه تنها بودند. بازدا به‌طور مبهمی متوجه شد که سه مأمور قوی هیکل

روز قبل، تمام حریفانی که با او جنگیده بودند از او بزرگ‌تر بودند. اما هیچ‌کدام اندازه و وزن آرون را نداشتند. اگر به جنگ این خرس غول‌پیکر می‌افتاد، له می‌شد. می‌دانست که باید همچون زنبوری دور سر این جانور غول‌پیکر وزوز کند. باید او را تحریک می‌کرد، خسته‌اش می‌کرد تا اینکه اشتباهی از وی سر بزنند.

اما آرون احمق نبود. از نقشه جاسمین اطلاع داشت. جاسمین برای مدتی طولانی دور از دسترس او قرار گرفته بود. دور او می‌چرخید و می‌پرید، به سرعت روی زمین فرود می‌آمد، و لگندهای کوتاه و درزناکی به فوزک‌ها و زانوان آرون می‌زد. عرق از سر و روی آرون می‌چکید. اما نگاه خیره‌اش را از جاسمین برنمی‌داشت.

جاسمین دوباره با یک پرش از دسترس او دور شد. مدتی طولانی سعی کرده بود کاری کند تا آرون رو به خورشید قرار گیرد و حالا موفق شده بود. یک یا دو حرکت دیگر...

سپس، ناگهان حالت آرون تغییر کرد. او با چشمانی وحشت‌زده از فراز شانه جاسمین نگاه کرد. آیا حقه‌ای در کار بود؟ یا...

پشت سر جاسمین، صدای وحشتناکی می‌آمد، صدای کسی که با رنج به خفگی افتاده باشد، و جمعیت می‌غرید: «گلاک! گلاک! بکش! بکش! بکش!»

آرون به جلو حمله برد. جاسمین مثل برقی به طرفی پرید، اما بلافاصله متوجه شد که آن مرد به او نگاه نمی‌کند. او اصلاً حضور جاسمین را فراموش کرده بود.



۱۰

قهرمان

چهار فینالیست باقی ماندند: نریدا، دووم، گلاک و جاسمین. هر چند که آرون را بازیکن دیگری شکست داده بود، اما با این حال جاسمین را هم برنده اعلام کرده بودند.

جاسمین فقط چند لحظه وقت داشت تا بفهمد که اوضاع و احوال لیف و باردا از چه قرار است. هر دو وضعیتشان بد بود، اما مادر برای تیلی که دور و برشان می‌پلکید، به جاسمین گفته بود که آن دو نیز مثل آرون و جوانا حاشان خوب می‌شوند، زخمشان زیاد مهم نبود و در مقایسه با شکستی که خورده بودند، حاشان خیلی وخیم نبود.

جاسمین وقتی دید که از دوستانش به خوبی مراقبت می‌شود، اجازه داد تا او را به مرکز زمین مسابقه پیش گلاک، نریدا و دووم ببرند.

نیوان‌های بزرگی پر از شربت سیب ملکه زنبورها را برایشان

گلاک را، که همچنان با خشم می‌غرید، نگه داشته بودند و دو نفر آرون را از زمین مسابقه بیرون می‌بردند.
دووم غرید: «گلاک دیوانه است!» لحن صدایش سرشار از نفرت بود.

باردا نفس‌زنان گفت: «مگر ما دیوانه نیستیم؟ هر کدام از ما ببرد، باید با او بجنگد. فکر می‌کنی هزار سکه طلا برای این کار کافی باشد؟»

دووم که چشمان تیره‌اش برق می‌زد، گفت: «تو چی؟ من به خاطر هدفم محکوم به این کار هستم. اما تو... مطمئناً تو محکوم نیستی. به قدر کافی نمایش خوب ارائه داده‌ایم. اگر هر کدام از ما الان بیفتد، آزاد است که به راه خودش برود. خوب فکر کن!»
باردا فکر کرد و به تردید افتاد.

لحظه‌ای تردید و وقفه‌ای کوتاه در تمرکز ذهنش که مدت‌ها او را حفاظت کرده بود. اما همین وقفه برای دووم کافی بود. یک پیچ، یک حمله قوی و باردا تعادلش را از دست داد و تلو تلو خورد.

مشت محکم مرد بر چانه‌اش خورد، نقطه‌های ریز درخشان نور را دید و سپس زمین سخت به استقبالش آمد. ظرف چند ثانیه، حیرت‌زده و با صورت به میان تن‌ها فرود آمد. سرش گیج می‌رفت، تمام بدنش درد می‌کرد و صدای مردم را می‌شنید که نام دووم را فریاد می‌زدند. همچنان که درد می‌کشید، به این فکر افتاد که آیا دووم به او کلک زده یا اینکه در حقیقت لطف کرده بود. آیا شکست او به خاطر خواسته دووم بود یا خواسته خودش؟

نریدا که کنارش بود، آه کوتاه و عجیبی سر داد، به زانو درآمد و روی زمین افتاد. گلاک ابتدا به او و سپس به لیوانی که در دست داشت، خیره شد. دستش به طرف گلویش رفت.

خس خس کنان گفت: «زهر!» و تلوتلو خوران برگشت، یا انگشت لوزان به طرف مرد جوان سینی به دست اشاره کرد و خس خس کنان گفت: «تو»

مرد جوان سینی را انداخت و پا به فرار گذاشت. قبل از آنکه گلاک بیهوش روی زمین بیفتد، مرد در میان جمعیت ناپدید شده بود.

مردم فریادزنان به طرف آنها دویدند. جاسمین به دووم خیره شد و آهسته گفت: «کار تو بود! تو آن پسر را می شناختی!»

دووم برخاش کرد: «چه مزخرفاتی می گویی!»

جاسمین چشمانش را باریک کرد و آهسته گفت: «فکر می کنی اگر دیگران را از سر راه برداری و در مسابقه آخر با من مبارزه کنی، برنده می شوی. اما کور خوانده ای، دووم.»

دووم رویش را برگرداند تا جاسمین چهره اش را نبیند. مأموران حالا نزدیک آنها رسیده بودند. آنها گلاک و نریدا را که جویده جویده حرف می زدند، تکان می دادند فقط جاسمین توانست جواب دووم را بشنود: «خواهیم دید، خواهیم دید.»



هنگامی که جاسمین و دووم در مرکز زمین دور یکدیگر می چرخیدند، جاسمین فکر کرد که اگر جنگیدن با آرون مثل

آوردند. پیشخدمت، جوان سیاه مویی که شربت ها را آورده بود، از اینکه به چنین افراد برجسته ای خدمت می کرد، هیجان زده بود. مرد جوان ابتدا سینی را به طرف دووم گرفت و او با تشکر یک لیوان برداشت.

گلاک با عصبانیت گفت: «چرا اول از او پذیرایی می کنی؟» او لیوان دیگری برداشت، آن را یکسوری کرد و تمام محتویاتش را نوشید.

مرد جوان وحشت کرد و با ترس شروع به عذرخواهی کرد.

دووم آرام گفت: «عیبی ندارد. خودت را ناراحت نکن.»

مرد جوان، که چهره اش سرخ شده بود، سینی را به طرف نریدا و جاسمین گرفت. نریدا لیوانی برداشت و یک نفس سرکشید. اما جاسمین سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: «متشکرم، من شربت ملکه زنبورها را دوست ندارم. آب خورده ام، همین برایم کافی است.»

همچنان که مرد جوان با تعجب نگاه می کرد، گلاک لیوان رد شده را برداشت و گفت: «این هم برای من.» و شربت را حریصانه سرکشید.

بعد در حالی که با پشت دست لب هایش را پاک می کرد، رو به جاسمین کرد و گفت: «دعا کن دور بعد با من نیفتی، پردی کوچولوی آب خورا استخوان هایت را مثل پوست تخم مرغ خرد می کنم. من...»

حالت عجیبی بر چهره اش نشست. و درست در همان لحظه،

جنگیدن با خرس بود، جنگیدن با دووم مثل روبه‌رو شدن با گرگ است؛ یک گرگ مکار و حيله‌گر.

مرد خطرناک بود، خیلی خطرناک. غریزه ذاتی جاسمین این را تشخیص می‌داد. چنان از او می‌ترسید که قبلاً در عمرش هرگز از هیچ موجود انسانی نترسیده بود. با این حال، خودش هم علتش را نمی‌دانست. دنبال دلیلی گشت و بعد فکر کرد که آن را پیدا کرده است.

اندیشید: «آن مرد برایش مهم نیست که بمیرد یا زنده بماند.» و از ترس به خود لرزید. دید که برق ضعیفی به چشمان دووم دوید. وقتی دووم حمله کرد، جاسمین درست به موقع و با سرعت جاخالی داد.

مردم که در رقابت‌های نیمه‌نهایی فریب خورده بودند، از اینکه گلاک، جنگجوی مورد علاقه‌شان نتوانسته بود دوباره مبارزه کند، در حالت روحی بسیار بدی قرار داشتند. وقتی دووم یک لحظه شکارش را از دست داد، صدای هو کردن مردم اوج گرفت. مردم از این دور زدن‌ها و جا خالی دادن‌ها خسته شده بودند. آنها حمله و زد و خورد می‌خواستند. آنها خون می‌خواستند.

جاسمین که به سختی نفس می‌کشید، چرخید تا دوباره با دشمنش رو در رو شود. لب‌های دووم به لبخندی تمسخرآمیز باز شد، پوزخند زنان گفت: «رجزخوانی‌ات چی شد، بردی کوچولو؟ خوب، می‌بینم که نمی‌توانی جلو ترست را بگیری و حتی یک نمایش خوب برای مردم اجرا کنی. برو خانه‌ات و سرت را زوی

دامن مامان جانم بگذار و قایم شو!

خشمی سوزان در وجود جاسمین دوید و ترسش را از بین برد. به دووم نگاه کرد. با رضایت دید که دووم تغییر را در او حس کرده و رنگش پریده است. جاسمین دید که دهان دووم فشرده شد و نگاهی نگران به چشمانش خزید.

آهسته گفت: «تو خسته‌ای، پیرمرد. تا مغز استخوان‌هایت خسته است.»

و وقتی این حرف را می‌زد، می‌دانست که واقعیت را می‌گوید. مبارزه طولانی با باردا او را از توان انداخته و سرعت عملش را ضعیف کرده بود. وگرنه چه دلیل دیگری داشت که حمله‌اش به خطا رفت؟

جاسمین خندید و گفت: «اگر می‌توانی، مرا بگیر!» و انگار که خیال فرار داشته باشد، تیم چرخی زد.

دووم که غافلگیر شده بود، سکندری خوران قدمی به جلو برداشت. جاسمین به سرعت چرخید و لگد زد و باز دور خود چرخید و لگد دیگری زد. همین که دووم دست دراز کرد تا او را بگیرد، جاسمین روی دو پا جست زد و از او دور شد و دست دووم هوای خالی را جنگ زد. جاسمین پرید و پشت سر هم حمله کرد.

با لذتی وحشیانه، ناله‌های حاکی از درد و خشم دووم را می‌شنید و نیز می‌شنید که مردم از شادی فریاد می‌زنند. هیجان‌شان بالا گرفته بود، همین‌طور هیجان جاسمین. بازی همچنان ادامه یافت. دووم نمی‌توانست جاسمین را بگیرد.

همچون گیاه پیچک کلفت و گرسنه‌ای بود.

غریزه‌اش به او نهیب زد که بپرد، به طرف بالا و رو به دووم. برای لحظه‌ای، شانه‌های خمیده دووم برای جاسمین در حکم درختی بود. بعد در حالی که یک‌بار دیگر به هوا می‌پرید با پاهایش از پشت حمله کرد و دووم را به جلو پرت کرد.

صدای فریاد دووم را شنید و همین که به سبکی روی شن‌های مقابل او فرود می‌آمد، صدای برخورد شدیدش را با دیوار شنید.

جاسمین فرود آمد و آماده فرار شد. تنها فکری که در ذهن داشت، فرار بود. اما جهش او برای آزادی نتیجه‌ای بیش از تصورش داشت.

دووم بی حرکت، کنار دیوار از پا درآمده بود. جمعیت از جا برخاسته بود و نام او را فریاد می‌زد. جاسمین کم‌کم با تعجب فهمید که مبارزه به پایان رسیده و او برنده شده است.



بعد از مراسم اهدای جوایز، وقتی مادر برای تلی لیف، باردا و جاسمین را به مسافرخانه برمی‌گرداند، خندید و گفت: «خوب، مسابقه تمام شد تا سال بعد! و فینال چه مسابقه هیجان‌انگیزی بود! اولش مسابقه کمی گند پیش می‌رفت، اما آخرش خیلی جالب بود!»

او با محبت شانه جاسمین را نوازش کرد و گفت: «تو قهرمان معروفی هستی، عزیزم. مردم از هیچ چیز بیشتر از این خوششان نمی‌آید که چابکی، نیرو و قدرت را شکست بدهد.»

در نظر جاسمین، محوطه مسابقه آشفته و سیاه شده بود. تنها چیزی که حس می‌کرد، تمایش به مجازات کردن و صدمه زدن بود. گویی خون در رگ‌هایش می‌جوشید، گویی خشمش به انرژی تبدیل شده بود و در سراسر بدنش جریان می‌یافت و موجب سوزش پاها و دست‌هایش می‌شد. همین که دووم قندبند و خشمگین دوباره به طرفش آمد، جاسمین خنده کنان به عقب پرید. جمعیت نعره کشید. غرش فریادها کرکننده بود. خیلی بلند... چرا فریادشان آن قدر بلند بود؟

قدمی به عقب برداشت. و پاشنه پایش به چوب محکمی برخورد کرد.

با حیرت به پشت سر نگاه کرد و دیواری دید و بالای دیواره، انبوهی از چهره‌های برافروخته را که فریاد می‌زدند، تنها آن موقع بود که فهمید فریب خورده و خشمش باعث شده است تا ابلهانه عمل کند. دووم به تدریج او را به طرف کناره زمین کشانده بود. پشت جاسمین به دیوار کوتاهی بود که محوطه را احاطه کرده بود. و دووم داشت به او نزدیک می‌شد.

جاسمین از پشت به طرف بالا جستی زد و با اعتماد به نفس روی دیوار فرود آمد، درست همان‌طور که بارها در جنگل‌های سکوت روی شاخه‌های درختان پریده بود. پشت سرش، مردم فریاد زدند. اما دووم نزدیک بود، خیلی نزدیک و در حالی که به جلو خم شده بود، دست پیش برد تا مج پای جاسمین را بگیرد. دست‌هایش همچون عنکبوت غول‌پیکری بود. بازوانش

جاسمین ساکت بود. مدال طلا دور گردنش سنگینی می کرد. و کیسه سکه های طلا نیز در دستش سنگین بود. و قلبش از هر دو سنگین تر.

از فکر اینکه برای مدت کوتاهی در محوطه مسابقه به چه تبدیل شده بود، حالتش به هم می خورد. جانوری که از صدمه زدن و مجازات دیگری لذت می برد ابلهی که دزگرم گرم نبرد، همه چیز را به فراموشی سپرده بود. او به همان بی رحمی گلاک نفرات انگیز شده بود. همچون مردمی که فریاد می زدند و بوی گند می دادند، مست از خشونت شده بود. اگر غرور و خودپسندی اش مایه شکست و تباهی اش می شد، که در واقع چیزی نمانده بود این طور شود، حقیق بود.

لیف و باردا از بالای سر او نگاهی به هم انداختند. آنها او را چنان خوب می شناختند که تا حدی افکارش را حدس می زدند. اما مادر برای تلی فکر می کرد که سکوت جاسمین نشانه چیزی نیست جز غرور.

او در حالی که صدایش را پایین می آورد، گفت: «راستش را بخواهید، از اینکه دووم مغلوب شد، خوشحال شدم. مرد عصبانی و مغروری است... و مطمئنم که گذشته تلخی داشته مطمئنم او ترتیبش را داده بود تا در نوشیدنی ها دارو بریزند. می دانید، همین که به هوش آمد، دزدکی فرار کرد. حتی منتظر نشد که صد سکه طلایش را بگیرد. همین نشان می دهد که او مقصر است.»

لیف پرسید: «گلاک و نریدا به هوش آمده اند؟»

مادر برای تلی سرش را با اندوه تکان داد و آهی کشید و گفت: «هنوز مثل بچه کوچولوها خواب اند. تا فردا نمی توانند اینجا را ترک کنند. اما جوانا و آرون قبلاً از اینجا رفتند. جوانا بدجوری می لنگید و سر آرون هم بدجوری یاد کرده بود. آنها انگیزه ای نداشتند که بمانند.» دوباره آه کشید: «ظاهراً همین که دستشان به سکه های طلا رسید، دیگر کاری با ریت میر نداشتند.»

لیف هم دیگر تمایلی به ماندن نداشت و ظاهراً باردا هم با او موافق بود.

همین که وارد مسافرخانه شدند، باردا خیلی با احتیاط و زیرکانه گفت: «مادر، برای تلی، متأسفانه ما هم خیلی عجله داریم. اما قبل از رفتن می خواهیم مقداری لوازم مورد نیازمان را بخریم. شما می توانید جایی را پیشنهاد...؟»

مادر برای تلی صحبت او را قطع کرد و گفت: «آه، هر چه لازم داشته باشید خودم دارم. من تمام وسایل مورد نیاز مسافران را می فروشم.»

و همین طور هم بود. همسفران به اتاقشان رفتند، فیلی و کری را برداشتند، و بعد همراه مادر برای تلی به انباری رفتند که تا سقف آن پر از بسته های مختلف، پتو، قمقمه، طناب، غذای خشک و صدها لوازم مفید دیگر بود.

همان طور که لیف، باردا و جاسمین انتظار داشتند، همه چیز بسیار گران بود. اما آنها طلای زیادی داشتند و مثل برندگان قبل از خودشان، خوشحال بودند که پول بیشتری بدهند و دور شهر پرت



۱۱

در یک چشم به هم زدنی

در تمام مدتی که آنها غذا می خوردند، مادر برای تلی روحیه شادی داشت. اما بعد، وقتی اسلحه های آنها را آورد و همسفران آماده ترک آن محل شدند، معلوم شد که فکری در سر دارد. سرانجام لبش را گاز گرفت، به طرف آنها خم شد و آهسته گفت: «برایم سخت است این را بگویم. دوست ندارم درباره مسابقات یا شهریت میر خبرهای بد پخش کنم. اما... باید یکی به شما بگوید. می گویند وقتی قهرمانان و حتی فیثالیست های معمولی به طرف شهرشان می روند، بدشانسی به آنها رو می کند، باردارک و صریح پرسید: «منظورتان این است که به آنها حمله می کنند و پولشان را می دزدند؟»

مادر برای تلی با ناراحتی، به موافقت سر تکان داد و آهسته گفت: «سکه های طلا خیلی وسوسه انگیزند. ناراحت نمی شوید، اگر بهتان پیشنهاد کنم که از راه مخفی از مسافرخانه بیرون بروید؟ یک در

نزنند. ظرف نیم ساعت، تمام وسایلی را که احتیاج داشتند، خریدند و سپس به خاطر اصرار مادر برای تلی، برای آخرین بار در تالار غذاخوری خالی غذا خوردند.

لیف از غذا لذت نبرد. احساس ناراحت کننده ای به او می گفت: «همه چیز آن طوری که باید باشد، نیست.» سنگینی نگاه هایی را روی خود حس می کرد. انگار هزاران چشم آنها را زیر نظر داشت. با این حال، چه کسی می توانست آنها را زیر نظر بگیرد؟ نریدا و گلاک هنوز خواب بودند. جوانا، آرون و دووم هم رفته بودند. شانه هایش را بالا انداخت، این حس را از خود دور کرد و به خود گفت که حتما اشتباه می کند.

پشتی هست - از میان راهرویی که از سرداب عبور می کند، به آن می رسیم. بشکله های شربت سیب را از همین راه به اینجا می آورند. اما عده کمی این را می دانند. خیابان پشتی باریک است و همیشه خلوت. می توانید بدون اینکه دیده شوید، در یک چشم به هم زدن از اینجا بروید.

لیف با مهربانی به او نگاه کرد و گفت: «متشکریم، مادر برای تلی! تو دوست خوبی هستی.»



راهرویی که از سرداب عبور می کرد، دراز، کم ارتفاع و تاریک بود و بوی تهوع آور شربت سیب می داد. آنها پشت سر هم راه می رفتند و پوتین هایشان روی سنگ ها صدا می کرد. باردا دولا دولا راه می رفت. طلاها را بین خود تقسیم کرده بودند تا حمل آنها آسان تر شود، اما هنوز طلاها در کمر بند هایشان سنگینی می کرد. آنها که در اثر نبردهای آن روز همه جایشان درد می کرد، به زودی بدنشان خشک شد و احساس ناراحتی کردند.

لیف غرغر کرد: «شاید بهتر بود شب را در مسافرخانه می ماندیم و صبح حرکت می کردیم، هر چند که نمی توانم حتی یک ساعت دیگر در ریت میر بمانم.»

جاسمین سکوت طولانی اش را شکست و گفت: «من هم همین طور.» و کبری که روی دستش قوز کرده بود، به موافقت قارقار کرد.

باردا که جلوتر از همه می رفت، گفت: «دست کم، چیزی را که

به خاطرش به اینجا آمده بودیم به دست آوریم. حالا به اندازه کافی طلا داریم تا مخارج بقیه سفرمان را تأمین کنیم و به علاوه...» مکثی کرد و سراسیمه گفت: «کارت عالی بود، جاسمین.»

لیف با اشتیاق، حرف او را تأیید کرد: «واقعاً عالی بود.»

جاسمین آهسته گفت: «کارم عالی نبود. خودم شرمندهام. آن مرد، دووم، مادرم را مسخره کرد و همین باعث شد تا عصبانی بشوم. او عمداً این کار را کرد. می خواست خودم را فراموش کنم. پس من هم برای مردم نمایش اجرا کردم.»

باردا گفت: «او خودش را هم فریب داد. چون در نهایت، او باخت و تو بردی. به این فکر کن و بقیه چیزها را فراموش کن.» او مکث کرد و بعد گفت: «جلوتر نوری می بینم. فکر کنم بالاخره به آخر این تونل لعنتی رسیده ایم.»

با عجله پیش رفتند. مشتاق بودند که نور خورشید را ببینند و بتوانند قد راست کنند.

همان طور که مادر برای تلی گفته بود، راهرو به در کوتاهی می رسید. نور کم رنگی از شکاف زیر در دیده می شد. اما همین که باردا دستگیره را کشید و در باز شد، سیلی از نور راهرو را پر کرد.

همچنان که از چشمانشان آب می آمد و کم و بیش در نور مطبوع خورشید نمی توانستند آنها را باز کنند، یکی یکی از میان در بیرون خزیدند. و این طوری بود که یکی یکی، ضربه ای به سرشان خورد و دستگیر شدند؛ درست در یک چشم به هم زدن.



«کنه‌ها دارن بیدار می‌شن، کارن ۱۸! یک ضربه دیگه بهشون بزنینم؟»

صدای دوم گفت: «بهتره این کار رو نکنی. موقع تحویل باید صحیح و سالم باشن.»

مرد اولی غرغر کرد: «به نظر من که این محموله ارزش این همه دردسر رو نداره. اون گندهه شاید بد نباشه، اما اون دوتای دیگه آشغال‌اندا! مخصوصاً اون دختر کوچولوی لاغر مردنی. عجب قهرمانی! اون توی زمین مسابقه سایه‌ها، حتی پنج دقیقه هم دوام نمی‌یاره.»

لیف از جا تکان نخورد. همچنان که با احساس ترسش مبارزه می‌کرد، گوش‌هایش را تیز کرد تا حرف‌های آنها را بهتر بشنود.

صدای دیگر جواب داد: «به ما مربوط نیست که بگیریم چی ارزش دردسر داره، کارن ۲. این وظیفه اون پیرزنه‌اس که به ارباب جواب بده، نه ما. مادر برایتی جنسارو جور می‌کنه. تنها کاری که ما باید بکنیم، اینه که صحیح و سالم تحویلشون بدیم.»

لیف احساس کرد خون به مغزش دوید. باردا صدای خفه‌ای بیرون داد.

مردی که به او کارن ۲ می‌گفتند، پوزخند زد: «کنه‌ها دارن حرفای ما رو می‌شنفن.»

همراهش به تمسخر گفت: «مهم نیست. اونا که خیال ندارن به

وقتی لیف به هوش آمد، متوجه شد که او را با مقداری پارچه زبر و بدبو - شاید هم گونی کهنه - پوشانده‌اند. سرش درد می‌کرد. دهانش را بسته و مچ‌های دست و پایش را زنجیر کرده بودند.

متوجه شد که به طرز دردناکی بالا و پایین می‌پرد و به این طرف و آن طرف می‌خورد. صداهایی را می‌شنید، صدای جرینگ جرینگ و صدای سم اسب. فهمید که پشت‌گاری است. هرکس که به او حمله کرده بود داشت او را از ریت میر بیرون می‌برد. اما چرا؟

کمریندا

با وحشت و به زحمت، دستان زنجیرشده‌اش را به طرف کمرش برد و همین که انگشتانش شکل آهنی کمریند پنهان در زیر لباسش را لمس کرد، از سر آسودگی ناله‌ای سر داد. کیسه پولش نبود، شمشیرش هم همین‌طور. اما کمریند دلتورا هنوز سر جایش بود. کسی که او را اسیر کرده بود، کمریند را پیدا نکرده بود؛ البته تا آن لحظه.

ناله‌اش با صدای مبهم جرینگ جرینگ زنجیرها و صدای آهی از کنارش و فریاد خفه‌ای از کمی دورتر جواب داده شد. پس باردا و جاسمین هم با او درگاری بودند. بیهوده احساس آرامش کرد، هر چند که حتی اگر یکی از آنها آزاد بود، وضعیتشان بهتر می‌شد. آن وقت شاید امید نجاتی بود. همان‌طور که...

صدای خنده‌ای از جلوی گاری شنیده شد. صدای خشنی گفت:

بجانب»

دیگری غرغر کرد. همین که دولا شد و زیر بغل لیف را گرفت، چهره و شانه‌هایش در تاریکی معلوم شد، و تازه آن وقت بود که حدس لیف به یقین بدل شد. اسیرکنندگانشان از نگهبانان خاکستری بودند.



نگهبانان با پهن کردن پارچه‌ای کلفت و شمعی روی شاخه‌های پایینی یک درخت، برای زندانیانشان سایبان درست کرده بودند. باردا، جاسمین و لیف که از سرما می‌لرزیدند، زیر سایبان به هم چسبیدند.

کری که تمام راه، از ریت میر آنها را دنبال کرده بود، روی شانه جاسمین فرود آمد اما او نمی‌توانست به آنها کمک کند. هیچ شانس فراری وجود نداشت. زنجیرهایشان را به قلابی آهنی بسته و قلاب را در زمین فرو کرده بودند.

دهان بندهایشان را برداشتند و به آنها آب و چند تکه نان دادند. سپس نگهبانان کناری رفتند. لیف در تاریکی به‌طور مبهمی دید که آنها زیر گاری رفتند. ظاهراً خیال داشتند همان جا بخوابند. جاسمین فریاد زد: «با این زنجیرهایی که به دست و پایم است، نمی‌توانم چیزی بخورم.»

کارن ۲ نعره زد: «زبونت رو بتر، وگرنه از حکومت می‌کشم بیرون و می‌اندازمت توی شن‌های روان. درست یک ساعت پیش از کنار شن‌ها رد شدیم.»

کسی چیزی بگن، درسته؟ یا فکر می‌کنی این پرندۀ سیاه می‌ره و این خبر رو همه‌جا جار می‌زنه؟ می‌دونی، هنوز آنجاس، درست پشت سرمون.»

آنها خندیدند و گاری که بی‌وقته تکان می‌خورد، پیش رفت.



سفر ساعت‌ها طول کشید. لیف چند بار خوابید و بیدار شد. هوا سردتر و تاریک‌تر شد و بعد باران شروع شد. گونی‌ای که رویش بود حسابی خیس شده بود. از سرما می‌لرزید.

کارن ۸ غرغرکنان گفت: «بهتره وایسیم و روی کندها را ببوشونیم. آب و غذا هم بهشون بدیم، وگرنه می‌میرن. اون وقت توی هچل می‌افتیم.»

گاری از جاده خارج شد و سرانجام توقف کرد. لحظه‌ای بعد، لیف متوجه شد که او را به زور از گاری بیرون کشیدند و با خشونت روی زمین پرت کردند. دردی شدید در سرش دوید و با صدای بلند ناله کرد. فقط باران سردی که به صورتش می‌خورد، او را هشیار نگه می‌داشت.

کارن ۸ پرخاش کرد: «مواظب باش، احمق! چندبار باید بهت بیگم؟ برایتلی توی گزارشش هیچ استخون شکسته‌ای گزارش نکرده و اون وقت ما می‌مونیم و محوطه مسابقه! دلت می‌خواد با شلاق یک گلاب‌یاتور بمیری یا در نبرد با ورال؟ اونو بترش زیر سایبان،

باردا آهسته گفت: «لیف، جای کمربند امن است؟»

لیف آهسته جواب داد: «بله، شنیدی...؟»

- بله، از شن‌های روان زیاد دور نیستیم. اما در این شرایط، این خبر زیاد به دردمان نمی‌خورد. مادر برایتی خوب گولمان زد.

جاسمین که داشت تکه کوچکی نان برای فیلی می‌کند، با تلخی گفت: «فکر می‌کردم زن ابله‌ی است. اما راه سزای پشت مهمانخانه یک تله بود.»

لیف مشتش را گره کرد و گفت: «تمام مسابقه یک تله بود! و کیسه‌های طلا هم ضعمه. مگر راه بهتری هم هست که بهترین و قوی‌ترین مبارزان را وسوسه کنند و وادارشان کنند که با جان و دل نمایش بدهند؟ در تمام این مدت، مادر برایتی عزیز و دوست‌داشتنی آنجاست تا مطمئن شود که عده‌ای قینالیست بعد از پایان مسابقه مطیعانه به اسارت در می‌آیند.»

باردا با نفرت سر تکان داد: «در بزرگراهی که می‌آمدیم، شنیدیم عده کمی از قهرمانان مسابقات دوباره دیده شده‌اند. حالا می‌دانیم که چرا آنها قرار نگرفته‌اند تا با خیال راحت پولشان را خرج کنند. آنها را به سرزمین‌های سایه‌ها برده‌اند تا در نبود تن به تن با همدیگر و حیوانات وحشی بمیرند و باعث سرگرمی و تفریح مردم آنجا بشوند.»

جاسمین آهسته گفت: «او سکه‌های طلا و مدال‌های قهرمانی را برای دور بعد مسابقات دوباره استفاده می‌کنند. وحشتناک است!» باران کمتر شد و آنها صدای خرخره‌هایی را از زیرگاری شنیدند.

نگهبانان به خواب رفته بودند. بلافاصله شروع به تقلا کردند که خود را آزاد کنند، هر چند که در ته قلبشان می‌دانستند این کار بی‌فایده است.

دیگر دست از تلاش برداشته بودند و گاه‌گاهی چرت می‌زدند که کبری قارقار و وحشت‌زده‌ای سر داد و آنها صدای خش خش ضعیف شاخه‌ها را از پشت سر شنیدند.

صدایی نفس‌زنان گفت: «ساکت باشید! حرف نزنید و حرکت نکنید تا من بهتان بگویم. قبلاً وسایل و اسلحه‌هایتان را در جای امنی گذاشته‌ام. خیال دارم زنجیرهایتان را باز کنم. وقتی آزاد شدید، خیلی آهسته دنبالم بیایید!»

در جستجوی دلتورا

نوشته‌ی امیلی رودا

کتاب چهارم - شنهای روان

اسکن شده توسط

تام مارولو ریڈل

کاربر سایت دنیای جادوگری

[WWW.WIZARDINGWORLD.IR](http://www.wizardingworld.ir)

[WWW.WIZARDING-WORLD.NET](http://www.wizarding-world.net)

[WWW.IRANBASE.NET](http://www.iranbase.net)

چاره‌ای ندانستم

کمی بعد، سه همسفر که از رهایی غیرمنتظره‌شان حیرت کرده بودند، در پناه غاری نشستند و با حیرت به ناجی خود خیره شدند: دووم.

او با بی‌صبری در جواب تشکر آنها دستش را تکان داد و گفت: «به دقت گوش کنید. زیاد وقت نداریم. من رهبر گروهی هستم که سوگند یاد کرده است علیه ارباب سایه‌ها مبارزه کند. ما مدت‌ها بود که به این مسابقات مشکوک شده بودیم - مطمئن بودیم این مسابقات آن چیزی نیست که در ظاهر نشان می‌دهد. هدف من از رفتن به آنجا این بود که ببینم چه اتفاقی می‌افتد. شرکت شما در مسابقه نقشه مرا بر هم زد. سعی کردم شما را بترسانم و فراری بدهم.»

لیف حرف او را قطع کرد و گفت: «تو بودی که ما را توی اتاقمان

زندانی کردی! تو به ما حمله کردی!»

آنکه به او ببازم، مجبور شدم راهی پیدا کنم و وانمود کنم که به تو باختم.

جاسمین قد راست کرد و با سردی گفت: «نقشت را خوب بازی کردی. اما راستش، من قسم می‌خورم که واقعاً باختی. یا نکنند اشتباه می‌کنم که فکر می‌کنم با سر توی دیوار رفتی و بیهوش روی زمین افتادی؟»

چهره اخموی دووم به نیم‌لبخندی باز شد. با لحن خشکی گفت: «هیچ وقت این موضوع را نخواهی فهمید، درسته؟»
لیف با کنجکاوی پرسید: «اگر گلاک اسیر می‌شد، نجاتش می‌دادی؟»

لبخند دووم کمرنگ شد و پرخاش کرد: «شما خیلی سؤال می‌کنید. اما شکی نیست که حالا دیگر باید او را نجات بدهم، چون او و آن زنی که اسمش تریداست را فردا از همین راه می‌برند و من نمی‌توانم یکی را بدون دیگری آزاد کنم. بدشاسی همین جاست.»
همچنان که در فکر بود، لحظه‌ای به باران خیره شد. بعد دوباره رو به آنها کرد و گفت: «کمی جلوتر یک گروه منتظر هستند. داین! بین آنهاست، پسر جوانی که در مسابقات کمکم کرد. او شما را به طرف کوه‌هایی می‌برد که ما در آنجا پایگاه داریم. آنجا در امانید.»
باردا، لیف و جاسمین به یکدیگر نگاه کردند.

سرانجام باردا گفت: «از تو صمیمانه متشکریم. امیدوارم

دووم چهره درهم کشید و پارچه روی گردنش را لمس کرد و گفت: «بله و نتیجه‌اش را هم دیدم. سعی کردم برای حمایت از شما مانع مسابقه دادنشان بشوم.»
باردا رک پرسید: «چرا؟»

-وقتی برای اولین بار شما را در مغازه تام دیدم، چیزی در شما بود که توجهم را جلب کرد. من آن روز عجله داشتم و باید کاری انجام می‌دادم. نمی‌توانستم زیاد معطل بشوم. اما از همان وقت، هر جا که می‌رفتم، شایعاتی درباره سه همسفر می‌شنیدم. یک مرد، یک پسر جوان و یک دختر وحشی که کلاغ سیاهی همیشه با اوست. می‌گویند که هر جا این سه نفر می‌روند، بخشی از جادوی اهریمنی ارباب سایه‌ها باطل می‌شود.

لیف دست باردا را فشرد. اگر چنین شایعاتی درباره آنها همه‌جا پخش شده باشد، پس طولی نمی‌کشد که ارباب سایه‌ها نیز از حضور آنها آگاه می‌شود.

اما جاسمین که هنوز مصمم بود به دووم اعتماد نکنند، فکر دیگری در سر داشت. او با لحن سرزنش آمیزی گفت: «تو گذاشتی ما را اسیر کنند. بعد از بازی فینال غیبت زد، اما از آنجا رفتی. تو در مسافرخانه پنهان شدی و تمنا کردی و هیچ کمکی به ما نکردی.»
دووم شانیه‌هایش را بالا انداخت: «چاره‌ای نداشتم. باید می‌فهمیدم که چطوری کلک می‌زنند. قصدم این بود که گلاک حیوان صفت قهرمان بشود و از سر نوشتی که در انتظارش است عذاب بکشد. اما به جای تو، او نوشیدنی مسموم را خورد و به جای

سوء تفاهم نشود. اما متأسفم که نمی توانیم پیشنهادتان را بپذیریم. ما باید به سفرمان ادامه بدهیم. کار - کار مهمی داریم که باید انجام بدهیم.»

دووم اخم کرد و گفت: «کارتان هر چه باشد، فعلاً باید آن را کنار بگذارید. نمی توانم خطر کنم و نگهبان ها را یکشم. دزدیدن اسلحه ها و وسایلتان از گاری که آنها زبرش خوابیده بودند، به اندازه کافی خطرناک بود.»

لیف گفت: «فکر کنم طلاهای ما بیش آنهاست.»
دووم گفت: «بله، دیدم که آنها را برداشتند. اما اربابشان زیاد به آن اهمیت نمی دهد. او شما را می خواهد. وقتی بیدار شوند و ببینند که رفته اید، هر جا که بروید، دنبالتان می آیند و تا شما را پیدا نکنند، آرام نمی گیرند.»

باردا به آرامی گفت: «چه بهتر! با این حساب، ما آنها را به پایگاه شما نمی کشانیم.» او شمشیرش را به کمر بست، کوله اش را به پشت انداخت و شروع کرد به چهار دست و پا بیرون رفتن از غار. دووم دستش را روی شانه او گذاشت تا متوقفش کند و گفت: «عده مان زیاد است و در پاینگاهمان راه های زیادی برای معامله با نگهبانان داریم. بهتر است به ما ملحق شوید. چه چیزی مهم تر از هدف ماست؟ این مأموریت مرموز چیست که نمی توانید بعداً به آن برسید؟»

باردا، بدون لبخند، دست مرد را از روی شانه اش برداشت و به بیرون آمدن از غار ادامه داد. جاسمین و لیف هم دنبال او رفتند.

بیرون، همچنان باران می بارید و آسمان تیره و بی ستاره بود. دووم همچون سایه ای در کنارشان ظاهر شد. صدایش سرد بود: «پس به راه خود بروید. ولی چیزهایی را که امشب بهتان گفتم به کسی نگوئید، وگرنه آرزو می کنید که به سرزمین سایه ها رفته باشید.» و بدون حرف دیگری، میان بوته های خیس ناپدید شد.
جاسمین آهسته گفت: «به چه جرئتی ما را تهدید می کنده!»
لیف گفت: «او عصبانی است.» بی حوصله شده بود و سرش درد می کرد. سردش بود و نراحت از اینکه به این صورت از دووم جدا شده بودند.

به نظر من، او مردی است که به کمتر کسی اعتماد می کند. با این حال، به ما اعتماد کرد. حالا می ترسد که نکند با چنین کاری حماقت کرده باشد. چون ما در عوض به او اعتماد نکردیم.

باردا آهسته و به نشانه موافقت سر تکان داد و گفت: «کاش اوضاع طور دیگری بود! آن وقت او متحد بارزشی می شد. اما نمی توانیم خطر کنیم، دووم راضی نمی شد بگذارد ما راز خود را نگاه داریم، و جاسوسان همه جا هستند. حتی در دار و دسته او هم ممکن است آدم های غیرقابل اعتماد وجود داشته باشند. بعداً اگر در جست و جوی خود موفق شدیم.»

گری بایی صبری قارقار کرد.
جاسمین گفت: «اگر حرکت نکنیم، در هیچ کاری موفق نمی شویم. چون تقریباً سحر شده.»
لیف با ناامیدی دور و برش را نگاه کرد و گفت: «ولی از کدام طرف

برویم؟ اصلاً نمی‌دانیم کجا هستیم و حتی ستاره‌های در آسمان نیست تا ما را راهنمایی کند.»

جاسمین لبخند زد، «کری را فراموش کرده‌اید. او دنبالمان آمده. او می‌داند ما دقیقاً کجا هستیم.»

آنها به راه افتادند. کری بالای سرشان پرواز می‌کرد. خیلی زود، نهر باریکی را دیدند که از آب باران پر شده بود. توی آب پریدند و مدتی روی بستر آن یاکوبیدند، به این امید که آب بوی آنها را ببرد. همگی خسته و زخمی بودند و دلشان می‌خواست استراحت کنند. اما فکر اینکه نگهبانان خاکستری همچون سگ‌های مهاجم اهریمن دنبالش‌ان می‌آیند، آنها را به جلو می‌راند.

صبح شد و خورشید با تلاش زیاد از میان ابرها سر زد. مدتی نگذشت که آنها به جاده باریکی رسیدند. ردگاری‌ها جانه‌هایی در جاده درست کرده بود. در آن سوی جاده، نرده‌ای چوبی بود و در آن سوی نرده زمینی وسیع و سنگلاخی که به یک ردیف تپه خاکستری‌رنگ منتهی می‌شد. کری به طرف یکی از تیرک‌های نرده رفت، با بی‌صبری بال‌هایش را به هم کوبید و به طرف چپ جست زد.

جاسمین آهسته گفت: «اگر از روی نرده‌ها راه برویم، دست‌کم ردی از خودمان به جا نمی‌گذاریم. عجله کنید!»

به این قصد به آن سوی جاده دویدند، از نرده‌ها بالا رفتند و در امتداد آن شروع کردند به راه رفتن. جاسمین روی لبه نرده تعادلش را حفظ می‌کرد و باردا و لیف نیز با ناراحتی پایشان را

یکجوری روی نرده وسطی می‌گذاشتند و به جلو می‌رفتند.

پس از مدت کوتاهی، به چهار راهی رسیدند. نرده سر پیچ امتداد می‌یافت و در دوردست، میان تپه‌های خاکستری از نظر ناپدید می‌شد. درست کنار تیرک سر پیچ، سنگ رنگ و رو رفته و عظیمی به چشم می‌خورد. سنگ همقد لیف بود. حروفی روی آن حک شده بود. اما مدت‌ها قبل، بعضی از حروف روی آن از بین رفته بود.



باردا یک وری به سنگ نگاه کرد و خواند: «آشن‌های روان، خطرا! فقط همین را می‌توانم تشخیص بدهم. اما از حروف ریزتر سر در نمی‌آورم. باد و باران خیلی از حروف را از بین برده.»
لیف آهسته گفت: «فکر می‌کنم اولین کلمه "مرگ" باشد.» او از روی نرده دو لا شد، به سنگ دست کشید و با نوک انگشتانش رد حروف را گرفت. با تردید، حروف را لمس و شروع به خواندن کرد:
«مرگ از میان دیوار سنگی هجوم می‌آورد،»

در جایی که همه یکی هستند، یک اراده بر همه حکم می‌راند...»

همین که لیف از خواندن باز ایستاد، جاسمین تشویقش کرد: «ادامه بده، لیف!»

لیف سرش را به چپ و راست تکان داد و با اخم گفت: «دو خط بعدی بیشتر از بقیه از بین رفته. به نظرم دو خط بعدی این طور باشند:

«و نیز مردگان زنده‌ها تلاش می‌کنند...

با اراده‌ای کور تا زنده بمانند.» اما این کلمات معنی ندارند.»

باردا با لحن خشکی گفت: «به اندازه کافی معنی دارند تا به ما بگویند که محل شن‌های روان جای جالبی نیست. اما فکر کنم ما این موضوع را می‌دانیم.»

ذهن جاسمین درگیر مسائل عملی بود: «از آنجایی که شعر از دیوار سنگی حرف می‌زند، حدس می‌زنم که شن‌ها درست آن طرف تپه‌ها باشند. سنگ‌ها ممکن است رد ما را پنهان کنند، اما راهی وجود ندارد تا بویمان را پنهان کنیم.»

لیف گفت: «کاری نمی‌شود کرد.» و از نرده بالا رفت و با خوشحالی به روی زمین آن سوی نرده پرید. او انگشتانش را باز و بسته کرد و گفت: «به علاوه، ما خیلی محتاط بوده‌ایم. تا حالا دیگر نگهبانان رد ما را گم کرده‌اند.»

باردا زیر لب گفت: «من روی این موضوع حساب نمی‌کنم.» اما او نیز روی زمین پرید و پس از لحظه‌ای جاسمین به آنها ملحق شد.

آنها همچنان که هر از گاهی به پشت سرشان نگاه می‌کردند، کم و بیش دوان‌دوان به راه افتادند. لیف نیز برخلاف حرف‌های امیدوارکننده‌ای که زده بود، هر از گاهی همچون همراهانش نگاهی به پشت سر می‌انداخت. فکر اینکه نگهبانان خاکستری بی‌صدا دنبالش بیایند و فکر اینکه تاول مرگبار بدون دیده شدن به طرفش پرتاب شود و او را از پشت منفجر کنند، پوستش را مور مور می‌کرد.

وقتی خورشید از پشت نقاب ابر بیرون آمد، هوا گرم‌تر شد و به تدریج بخار از روی زمین نمدار بلند شد. تپه‌های خاکستری پیش رو نیز به سرعت در مه ناپدید شدند. همسفران، تازه هنگامی که به آن تپه‌ها رسیدند، متوجه شدند که آنها اصلاً تپه‌های معمولی نیستند، بلکه هزاران سنگ صیقلی بودند که روی هم جمع شده و دیواری طبیعی را شکل داده بودند - دیوار سنگی "توی شعر".

آنها کم‌کم بالا رفتند و طولی نکشید که منظره زمین زیر پایشان از نظر دور شد. همه چیز دور و برشان سفید بود. هوا متراکم و صداها بم‌تر شد. با احتیاط و یک قدم یک قدم، به طرف نوک توده سنگ‌ها صعود کردند. بعد، حتی محتاط‌تر از قبل، یواش یواش از طرف دیگر پایین رفتند.

همین که نزدیک زمین رسیدند، صدایی به گوششان خورد - صدای وزوز - آن قدر ضعیف بود که لیف ابتدا فکر کرد خیال کرده چیزی شنیده است و لحظه‌ای بعد، بدون هیچ هشدار، او زیر ابرها بود.

آرام آرام از صخره‌ها رو برگرداند تا ببیند آن سوتور چیست.
نفسش بند آمد. عرق بر پیشانی‌اش نشست.
آنها به شن‌های روان رسیده بودند.



۱۳

شن‌های روان

شن چیزی دیده نمی‌شد، مگر شن خشک و سنگین. تا جایی
که چشم کار می‌کرد، تپه‌های شنی بلند سرخ‌رنگ زیر سقف کوتاه و
وحشت‌آمیز ابرهای زرد تیره می‌غلتیدند. اثری از جنبنده‌ای نبود،
مگر صدای وزوز آهسته‌ای که فضا را پر کرده بود؛ گویی هوا زنده
بود.

لیف چند سنگ آخر را سر خورد و پاهایش در دانه‌های شن نرم
فرو رفت. حسی حاکی از وحشت بر او غلبه کرد. حسی قوی و
واقعی همچون طعم یا بو.

من قبلاً اینجا بودام.

اینجا همان مکانی بود که سنگ اوپال در دشت موش‌ها،
تصویرش را در آینده نشان داده بود. وحشتی که خواب‌های او را
آشفته می‌کرد، داشت حقیقت می‌یافت. چه وقت؟ طرف یک
ساعت؟ یک روز؟ یک هفته؟

مقابل چشماتش محو شود. اما از زیر پلک‌هایش همچنان شن‌های سرخ را می‌دید و ارادهٔ شدید و حریصانه‌ای او را به سوی خود می‌کشید، همان‌طور که هر چیز دیگر حاضر در آن مکان را به سوی خود می‌کشید، و این اراده از همیشه قوی‌تر بود.

از اولین تپه‌سنی بالا رفت. پاهایش عمیقاً درون شن‌های موجدار فرو می‌رفت و راه رفتنش را مشکل می‌کرد. بد رحمت به راهش ادامه داد.

فریاد جاسمین را شنید: «لیفا!» صدای او در رؤیاهایش نفوذ کرد. چشماتش را گشود. اما نایستاد. بدون آنکه به عقب نگاه کند، فریاد زد: «باردا، مجبوریم به راهنمان ادامه بدهیم. محافظ خیلی نزدیک است. لازم نیست دنبالش بگردیم. او ما را پیدا خواهد کرد.»



طولی نکشید که آنها با تپه‌های شنی بلند احاطه شدند و دیگر اثری از سنگ‌ها ندیدند. اما رد پاهایشان در پشت سر معلوم بود. از این رو نمی‌ترسیدند که گم شوند.

بی بردند که برخلاف تصور قبلی‌شان، تپه‌های شنی خالی از حیات نیست. هنگامی که از روی تپه‌ها می‌گذشتند، مگس‌های قرمز را دیدند که بر فراز شن‌ها پرواز می‌کردند، روی دست‌ها، صورت و گردنشان می‌نشستند و آنها را گاز می‌گرفتند و نیش می‌زدند. مارمولک‌های بنفش با زبان‌های دراز و آبی‌رنگ نیز از سوراخ‌های ناپیدا بیرون می‌خزیدند و به نوبت، مگس‌ها را شکار می‌کردند.

میان ترس و وحشت، صدای جاسمین را شنید که کنارش پرید و گفت: «امکان ندارد. اگر گوهر اینجا پنهان شده باشد، ما هرگز نمی‌توانیم پیدایش کنیم!»

باردا به او یادآوری کرد: «وقتی گوهر نزدیک باشد، کمر بند گرم می‌شود.» معلوم بود که او نیز از وسعت گار پیش رویشان یکه خورده بود، اما به روی خود نمی‌آورد.

«ما شن‌ها را قسمت‌بندی می‌کنیم و می‌گردیم، و جب به جب جاسمین گفت: «این کار ماده‌ها طول می‌کشد. ماه‌ها... یا حتی سال‌ها!»

نه!

لیف آهسته حرف زده بود. ولی آن دو رو به او برگشتند. سعی داشت صدایش را ثابت نگه دارد. همچنان که به تپه‌های شنی مرموز و ساکت خیره شده بود، گفت: «این گوهر هم مثل بقیه گوهرهاست. محافظ وحشتناکی دارد. و محافظ از حضور ما آگاه است. این را حس می‌کنم.»

مانند کسانی که در خواب راه می‌روند، روی شن‌ها قدم گذاشت و با خود گفت: «یا شاید هم کمر بند است که آن را حس می‌کند؟ آیا کمر بند خطر را حس می‌کند؟»

اما جرئت نکرد دستش را روی کمر بند دلتورا بگذارد. می‌دانست که اگر دستش اویال را لمس کند... اگر دوباره آینده را ببیند... برمی‌گردد و فرار می‌کند.

چشماتش را بست تا منظره آن دشت برهوت و آسمان تیره از

جاسمین پرسید: «اما چه جانوری مارمولک‌ها را می‌خورد؟» و خنجرش را بیرون کشید.

کمی بعد، از کنار شیء عجیبی رد شدند که روی شن‌ها قرار داشت. آن شیء گرد، چرمی و چروک بود. مثل یک کیسه خالی، یا مثل حبه انگور غول‌پیکری که از یک طرف شکاف خورده و له شده بود.

باردا همچنان که آن چیز عجیب را نگاه می‌کرد، گفت: «توی این فکرم که شاید این پوست نوعی دانه باشد.»

جاسمین زیر لب گفت: «تا به حال، چنین پوست دانه‌ای ندیده‌ام.» فیلی با حالتی عصبی در گوش او جیرجیر می‌کرد. کری هم روی شانه‌اش نشسته بود و صدای غرغری حاکی از نگرانی از خود درمی‌آورد.

پوست سر لیف می‌سوخت. فکر اینکه آنها را زیر نظر گرفته باشند، لحظه‌ای رهايش نمی‌کرد. با این حال، هیچ جنبه‌ای نبود، بجز مگس‌ها و مارمولک‌ها، و صدایی نبود، مگر صدای ضعیف و آهسته وزوز - لیف به این نتیجه رسید که باید صدای پیچیدن باد دور تپه‌های شنی باشد، هر چند که وزش نسیمی را حس نمی‌کرد و شن‌ها آرام بودند.

آنها به پایین یک تپه شنی رسیده و تازه شروع به بالا رفتن از تپه شنی دیگر کرده بودند که جاسمین - که حالا جلوتر از همه می‌رفت - بر جا خشکش زد و دستش را بالا برد.

باردا و لیف توقف کردند. ابتدا چیزی نشنیدند، و سپس صدایی

که هر لحظه بلندتر و بلندتر می‌شد، در سکوت آنجا شناور شد.

- کارن ۲، به مگس‌ها محل نذار! راه بیا!

لیف سراسیمه به پشت سر نگاه کرد. رد پاهایشان روی شن‌ها کاملاً معلوم بود و همچون علامتی، موقعیتشان را نشان می‌داد. جایی برای پنهان شدن نبود. راه فراری نبود.

به نظر، صدای وزوز کمی بلندتر شد. لیف اندیشید که انگار ترسشان باد را به هیجان آورده است و درست همان لحظه به یاد نیرنگی افتاد که در شهر دل به کار می‌بست. نیرنگی که قبلاً نگهبانان خاکستری را فریب می‌داد، پس شاید می‌توانست دوباره آنها را بفریبد.

همچنان که به باردا و جاسمین اشاره می‌کرد دنبالش بروند، شروع کرد به عقب‌عقب راه رفتن و با دقت پاهایش را در رد پاهای خودش گذاشت. وقتی به پایین تپه شنی رسید، به طرفی پرید و بی حرکت در سایه کم‌رنگ تپه دراز کشید.

همراهانش حرکات او را تقلید کردند. وقتی کنار هم جمع شدند، لیف همگی را با شنش پوشاند. شنل به سرعت بین شن‌ها گم شد.

آنها مثل سنگ بر جای ماندند و منتظر شدند.

نگهبان‌ها که با پوتین‌های سنگینشان به زحمت راه می‌رفتند، مقابل دیدشان قرار گرفتند. از کنار تپه شنی پایین دویدند و رد پاهای آنها را دنبال کردند.

سپس حیرت‌زده ایستادند، زیرا رد پاهای در تیمه‌راه تپه شنی

کوچک که انگار همه‌اش چشم‌های آینه‌ای بود، ده‌ها کیسه چرمی، مثل همانی که روی زمین دیده بودند، نیز از بدنش آویزان بود. شن‌ها همچنان از مفصل‌ها و شکاف‌های بدنش پایین می‌ریختند. آن موجود اسیرانش را که تقلا می‌کردند و دست و پا می‌زدند، بدون کنجکاو‌ی از نظر گذراند، بعد دهانش را باز کرد، به جلو خم شد... و خوشبختانه بلافاصله صدای دان و فریاد و تقلا قطع شد.

همه این چیزها ظرف چند ثانیه اتفاق افتاده بود. لیف، باردا و جاسمین که حائشان از دیدن آن صحنه به هم می‌خورد، همچنان کنار یکدیگر زیر شئل ماندند. جرئت تکان خوردن نداشتند.

آن هیولا با ظرافت و با استفاده از چنگک‌هایش، لباس‌های شکارهای مرده‌اش را از تنشان بیرون آورد؛ درست مثل پرنده‌ای که حلزونی را از صدفش بیرون می‌آورد. همسفران دیدند که لباس‌ها، پوتین‌ها، کیسه‌های پول، مدالیون جاسمین، گلوله افشان قلزی مخصوص پرتاب تاول، قلاب سنگ، چماق و بطری‌های آب روی شن‌ها افتادند. بعد آن جانور روی کفل خاردارش نشست و مشغول خوردن شد. هزاران مارموتک و مگس نیز از میان شن‌ها بیرون خزیدند تا با خرده‌ریزه‌هایی که از دهان جانور پایین می‌ریخت جشن بگیرند.

لیف، چهره‌اش را میان دستانش پنهان کرد. اصلاً از نگهداران خاکستری خوشش نمی‌آمد اما نمی‌توانست این صحنه را تماشا کند.



می‌شد.

کارن ۲ غرغر کرد: «اونا را گرفتن، همون طور که بهت گفتیم، کارن ۸. بهت گفتیم که لازم نیس دنبالشون به شن‌های روان بیاییم. ما خودمون رو به خطر می‌ندازیم، اون هم برای...»

همراهش پرخاش کرد: «دهنت رو ببند! نمی‌فهمی، احمق! ما آبروی هر چی کارته، برده‌ایم. ما گذاشتیم به قهرمان و دو تا فینالیست از دستمون فرار کنن. چون ما هیچ ارزشی نداره... حتی کمتر از هیجه... مگه اینکه اونا رو دستگیر کنیم و برشون گردونیم. ممکنه گیر نیفتاده باشن. شاید خودشون رو زیر شن‌ها قایم کرده باشن. بکن! بکن!»

او با دست‌هایش مشغول کندن شن‌ها شد. کارن ۲ که غرغر می‌کرد، دولا شد و به او کمک کرد.

سپس، ناگهان به نظر رسید که تپه شنی زیر پایشان تکان خورد و با سرعتی شگفت‌آور، جانوری غول‌پیکر، زشت و هولناک از شن‌های در حال ریزش بیرون پرید. جانور آنها را گرفت و از زمین بلندشان کرد.

نگهبان‌ها از وحشت فریاد کشیدند. لیف، باردا و جاسمین که از ترس فلج شده بودند و چیزی را که می‌دیدند باور نمی‌کردند، زیر شئل نامرئی‌کننده خشکشان زد.

هیولا کاملاً در تپه شنی پنهان شده بود؛ به انتظار. یک قدم دیگر کافی بود تا به جای دشمنانشان، آنها شکار این هیولا شوند. لیف با وحشت خیره شد. حشوه هشت پا داشت؛ با سری

میان آن پنهان شده بود، عبور کرد، از تپه بعدی هم بالا رفت و خیلی زود بالای آن، از نظر ناپدید شد. همسفران لحظه‌ای به انتظار ماندند تا مطمئن شوند که جانور بر نمی‌گردد. سپس با بدنی خشک از جایشان بلند شدند و ایستادند.

جاسمین که همچنان خنجر را محکم در دست گرفته بود، بدون لحظه‌ای تردید و به سرعت به طرف محلی رفت که مارمولک‌ها و مگس‌ها هنوز روی استخوان‌ها و لباس‌های پاره و خون‌آلود آن نگهبان‌ها جمع شده بودند. او همچنان که مردارخوارها را کنار می‌زد، به سرعت از میان خرت و پرت‌ها، چیزهایی را که ممکن بود به درد بخورند جدا کرد و کنار گذاشت: قلاب سنگ‌ها و تاول‌های نگهبان‌ها، چماق‌ها و قمقمه‌های آب و کیسه‌های پول. پس از لحظه‌ای، وحشت‌زده سر بالا کرد و آهسته گفت: «کیسه‌های پول وقتی افتاده‌اند، پاره شده‌اند. بیشتر سکه‌ها پخش شده‌اند. اما اینجا نیستند. غیب شده‌اند! مدهالیون من هم همین طوره!»

باردا به طرف او آمد و گفت: «غیرممکن است» و خودش مشغول گشتن شد. لیف با قدم‌های بسیار آهسته دنبال آنها آمد. توجهش به تکه زمین شنی صافی جلب شده بود. تکه زمین، آن سوی محلی بود که دوستانش دولا شده بودند. از آنجه دید مورمورش شد.

جاسمین با اصرار گفت: «وقتی جانور غذا می‌خورد، جلو دید ما را گرفته بود. چیزی یا کسی بدون اینکه دیده شود، اینجا خزیده و

ابر زردی که همچنان پایین می‌آمد، روی خورشید را کاملاً پوشاند، طوری که لیف زمان را از دست داد. او، باردا و جاسمین مدتی، که به نظرشان چند ساعت بود، بی‌حرکت ماندند تا اینکه آن جانور طعمه‌اش را خورد. کیسه‌های آویزان از بدنش به تدریج ورم کردند و شبیه انگورهایی غول‌پیکری شدند که از ساقه‌ای آویزان است.

باردا با نفرت گفت: «اینها معده‌اش هستند.» لیف به خود لرزید. و حتی جاسمین که جانوران عجیب زیادی در جنگل‌های سکوت می‌شناخت، با نفرت بینی‌اش را چین داد.

سرانجام مگس‌ها و مارمولک‌ها پراکنده شدند و جانور بلند شد و ایستاد. یکی از معده‌های ورم کرده‌اش که از بقیه بزرگ‌تر بود، از بدنش جدا شد و به طرف پایین غلتید و روی شن‌ها آرام گرفت. محل جدا شدن آن از بدن جانور همچون زائده خشن و برجسته‌ای شده بود. جانور بدون نگرانی جلو خزید و روی کیسه معده نشست. لیف نتوانست ساکت بماند و نفس‌زنان گفت: «دارد چه کار می‌کند؟»

جاسمین آهسته جواب داد: «فکر می‌کنم دارد معده را سوراخ می‌کند و توی آن تخم می‌گذارد. به این صورت، تخم‌ها تا وقتی به نوزاد تبدیل بشوند، غذا دارند.»

باردا رویش را برگرداند. اما جانور شن‌ها قبلاً کار تخم‌گذاری را تمام کرده و دوباره به راه افتاده بود. به گندی و سلانه‌سلانه از روی تپه شنی ویرانی که در



۱۲

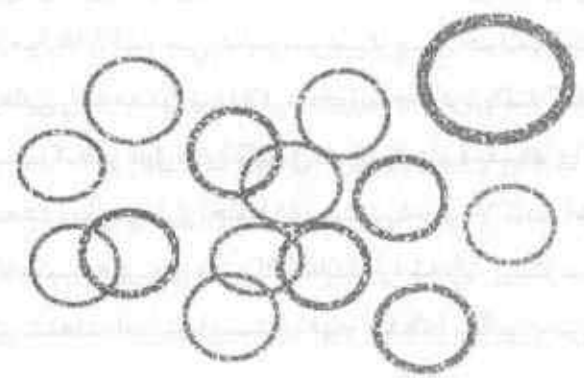
وحشت

سرانجام جاسمین گفت: «تا به حال، ردی مثل اینها ندیده بودم. چه موجودی ممکن است چنین ردی گذاشته باشد؟»
 لیف با سردی گفت: «نمی‌توانیم بفهمیم. اما هر موجودی که باشد از جانور شن‌ها نمی‌ترسد و چیزی است که از طلا خوشش می‌آید. شاید گوهر را هم دوست داشته باشد و شاید محافظ خود او باشد.»

باردا گفت: «اما مطمئناً جانور شن‌ها محافظ است.»
 جاسمین سرش را به مخالفت تکان داد و با قاطعیت گفت: «آن جانور یکی از موجودات ساکن شن‌هاست. ما دیدیم که او تخم گذاشت. در ضمن، سر راهمان از کنار یک کیسه خالی معده رد شدیم. نوزاد قبلاً از تخم بیرون آمده بود تا روی پای خودش بایستد. احتمال دارد صدها جانور شن‌های دیگر این دور و بر باشند. حتی شاید هزارها هزار از آنها اینجا باشند.»

آنها را برداشته.»

باردا همچنان که بیهوده شن‌های به هم ریخته را می‌گشت، با بی‌صبری غرغر کرد: «امکان ندارد!»
 لیف با صدایی گرفته گفت: «نگاه کنید!» صدایش را صاف کرد و با دست به آن سوا اشاره کرد.
 آن تکه زمین شنی صاف پوشیده از صدها علامت عجیب و دایره‌ای شکل بود. علامت‌هایی که قبلاً آنجا نبودند.



باردا زیر لب ناسزایی گفت.

صدای وزوزی کوتاه در گوش‌های لیف پیچید. به دایره‌های روی شن‌ها نگاه کرد. گویی او را مسخره می‌کردند. سعی کرد نگاهش را برگیرد، اما چشم‌هایش به طرف آنها کشیده می‌شد. به سختی نگاهش را به آسمان دوخت، اما در آنجا هم آرامش نبود. وقتی کنار تپه‌های شنی ناشناخته بود، به نظرش رسید که ابرها بر او فشار می‌آورند و محاصره‌اش می‌کنند. از ترس، پوستش سوزن‌سوزن می‌شد، انگار مگس‌ها برگشته بودند و نیش می‌زدند و نیش می‌زدند...

ناگهان دیگر نتوانست تحمل کند. با فریادی خفه، روی زدهای دایره‌ای پرید و به آنها نگذرد و از بین بردشان. با پاشنه‌هایش شن‌های نرم را گود می‌کرد و به این طرف و آن طرف می‌پراکند.

صدای باردا را شنید: «لیف! بس کن!» اما لیف گوش نمی‌داد. او فریاد کشید و روی زمین افتاد. همچنان که ضربه می‌زد، علامت‌ها را در هم می‌کوبید. باردا و جاسمین به طرفش دویدند، سعی کردند روی پا بلندش کنند. او آنها را پس زد، صدایی ملایم و موج و بعد صدای غرش کوتاهی شنیده شد. آنگاه زمین به حرکت درآمد. لیف صدای جیغ باردا و جاسمین را شنید و وقتی که ستون‌های عظیم شنی اطرافشان با فشار به سمت بالا رفتند، او به موقع دست آنها را گرفت.

همین که شن‌ها غریبند و زیر پایشان تکان خوردند، آن سه از جاکنده شدند و دوباره روی زمین پرت شدند. یا در ماندگی و بدون

اینکه جایی را ببینند، قل خوردند. لیف صدای فریاد جاسمین را که کروی را صدا می‌زد و همین‌طور جواب پرنده را شنید. صدای خود را نیز شنید که از ترس فریاد می‌زد.

چیزی اینجاست.

آن را می‌شناخت. نمی‌توانست چیزی ببیند، زیرا چشمانش را در مقابل شن‌های سوزان بسته بود. اما می‌توانست حضور وحشتناک و جنون‌آمیزی را دور و بر خود حس کند.

و می‌دانست که آن چیست. چیزی بود که او را به طرف خود می‌کشید. موجودی که گرسنه بود و حس می‌کرد لیف می‌تواند چیزی به او بدهد.

او کمربند را می‌خواهد... تا دستش به آن نرسد، آرام نمی‌گیرد...

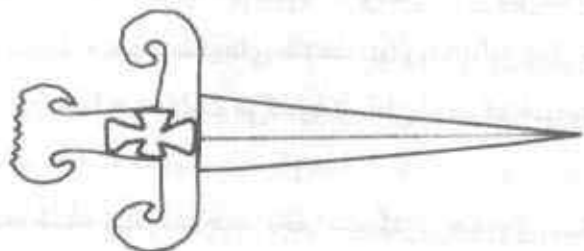
سپس، ناگهان، احساس کرد که آن نیرو عقب‌نشینی کرد. و بلافاصله توقف با همان سرعتی که شروع شده بود، متوقف شد و زمین آرام گرفت.

همین که آخرین توده شن‌های به پرواز درآمده همچون باران به دور و برش ریخت، لیف با گیجی و نفس‌زنان آرام گرفت.

کروی به سرعت بال زد و روی دست جاسمین نشست. گرچه سر تا پایش پوشیده از غبار سرخ بود، ولی آسیبی ندیده بود. پر و بالش را تکان داد، نوکش را در پرهایش فرو برد و سعی کرد خود را تمیز کند. فیلی یا هیجان توی ژاکت جاسمین جیرجیر می‌کرد. جاسمین آهسته با او حرف می‌زد و سعی می‌کرد که آرامش کند.

فکر کرد: «پس این آغاز کار است.»

نگاه خیره‌اش بر علامتی روی شن‌ها افتاد که کاملاً نزدیک او بود. همین که به آن نگاه کرد، انگار گلویش گرفت، و معنی آن علامت را فهمید.



لیف احساس کرد باردا شانه‌اش را گرفت و او را تکان داد. با زبان، لب‌هایش را ترکرد. سعی کرد چیزی بگوید و با صدایی گرفته گفت: «نگران نباشید. حالم خوب است.»

باردا غرغر کرد: «اولی به نظر نمی‌آید حالت خوب باشد. رفتارت طوری است که انگار عقل و شعورت را از دست داده‌ای.»

لیف گفت: «این جاسمین است که چیزی را از دست داده. او خنجرش را از دست داده - همان خنجری که بلور کننده کاری شده‌ای روی قبضه‌اش دارد.»

جاسمین پرسید: «اوه، تو آن را پیدا کرده‌ای؟ خیلی خوشحالم. قبل از اینکه توفان شن شروع بشود، از دستم افتاد. آن مال پدرم بود. فکر کردم دیگر پیدایش نمی‌کنم.»

لیف به تصویر روی شن‌ها اشاره کرد و گفت: «متأسفانه

لیف با دستانی لرزان صورتش را پاک کرد.

باردا گفت: «زمین لرزه بود. برای همین اسم این محل را شن‌های روان گذاشته‌اند. باید می‌فهمیدیم.»

جاسمین با پرخاش گفت: «یک زمین لرزه معمولی نبود. نمی‌تواند اتفاقی باشد که زمین لرزه درست همزمان با نگد زدن لیف به آن علامت‌ها شروع شود. لیف، چرا این کار را کردی؟ چه ات شده؟ حالت خوب نیست؟»

لیف نتوانست جواب دهد. بایی اعتنایی به دور و برش نگاه کرد. همه چیز تغییر کرده بود. تپه‌های شنی خراب شده و دوباره در محل دیگری درست شده بودند و جایی که قبلاً تپه بود، دره‌های بزرگی دهان باز کرده بود. تمام علامت‌ها و نشانه‌هایی که قبلاً روی شن‌ها دیده می‌شد، از بین رفته بودند. از تپه‌های شنی ویران شده، جایی که نگهبان‌ها مرده بودند، نیز اثری نبود - هر دو ناپدید شده بودند.

شاید وقتی از زمین کنده شده و به هوا پریده بودند، روی قسمت دیگری از شن‌های روان فرود آمده بودند که قبلاً به چشم نمی‌آمدند. تنها صدای وزوز آهسته تغییر نکرده بود.

جاسمین با صدایی وحشت‌زده به باردا گفت: «لیف با من حرف نمی‌زند.» انگار جاسمین با فاصله‌ای دور از او ایستاده بود.

ابرها همچنان روی خورشید را پوشانده بودند. لیف نمی‌توانست غرب و شرق را تشخیص دهد. چندین بار چرخیده و پرت شده بود، طوری که اصلاً نمی‌دانست از کدام جهت آمده است.

جاسمین و باردا زبانشان بند آمد.

لیف زیر لب گفت: «آن چیز که خشمش باعث توفان شد، خنجر را به عنوان پیشکش قبول کرد، و آن را برد و ما را راحت گذاشت.»
باردا دندان هایش را به هم فشرد: «دایره‌های روی شن‌ها! آنها رد نیستند، بلکه تصویر سکه‌های طلا هستند و مدال این دیگر چه موجودی است؟ چرا علامت می‌گذارد تا نشان بدهد که چیزی را برده؟»

لیف شانه بالا انداخت: «چرا سنگتراش‌ها روی سنگ شکل‌هایی می‌تراشند، یا مغازه‌دارها فیرست لوازمشان را به پنجره‌هایشان می‌زنند، یا نادان‌ها اسم‌هایشان را روی درخت و دیوار می‌نویسند؟ می‌خواهند آنچه را که دوست دارند نشان بدهند. چیزهایی را که دارند، نشان بدهند. می‌خواهند برای تمام کسانی که از این راه می‌گذرند، پیغامی بگذارند.»

جاسمین با نگرانی نگاه کرد و گفت: «لیف، چه قدر عجیب حرف می‌زنی! دوست ندارم این طوری حرف بزنی. طوری حرف می‌زنی که انگار این چیزها را می‌دانی.»

لیف سرش را به مخالفت تکان داد و گفت: «نه، این چیزها خارج از فهم و درک است.»

شعری که روی سنگ کنده شده بود مدام در ذهنش می‌دوید:
مرگ از میان دیوار سنگی هجوم می‌آورد
جایی که همه یکی هستند، یک اراده بر همه حکم می‌راند

و نیز مردگان، زنده‌ها تلاش می‌کنند، با اراده‌ای کور تا... زنده

بمانند

می‌دانست که خط‌های آخر را کاملاً درست نخوانده است، اما دو کلمه بود که او از آنها مطمئن بود.

اراده کور

چیزی که اراده‌ای کور داشت، بر شن‌های روان حکم می‌راند و هرچیز با ارزشی از آن مکان ترسناک را برای خود جمع می‌کرد. موجودات ترسناکی که در قمر و او سهم بودند، می‌توانستند بدن قربانیان را بخورند و این را غنیمتی برای خود بشمرند. محافظ فقط اشیاء با ارزش را می‌خواست که همراه قربانیان بود. از وقتی که وارد شن‌های روان شده بودند، برای اولین بار لیف دست زیر پیراهنش برد و کمربند را لمس کرد تا مطمئن شود که قلابش محکم بسته شده است. همین که دست پیش برد، انگشتانش به یاقوت زرد خورد و ناگهان ذهنش روشن شد.

گویی نقاب غبارآلودی را از روی پنجره‌ای زدوده بودند تا نور و هوا وارد شود. اما تا حدی می‌دانست که این برقی روشنگری زیاد دوام ندارد. در اینجا نیروی دیگری در عمل بود - این نیرو کهن و وحشتناک بود.

رو به باردا چرخید و فوری گفت: «باید حرکت کنیم. نور دارد کمرنگ می‌شود، محلی که در جست‌وجویش هستیم، از اینجا خیلی دور است. کمربند هنوز گرم نشده. اما از تو می‌خواهم هر سه‌مان را محکم به هم ببندی تا نتوانیم از هم جدا شویم. من باید

باردا با چهره‌ای درهم رفته، با طنابی که از مادر برایتلی خریده بودند، کاری را که لیف خواسته بود انجام داد. طناب سبک، اما بسیار محکم بود. لیف آن را امتحان کرد، به موافقت سر تکان داد و زیر لب گفت: «هر چه گفتیم، مرا آزاد نکنید.»

همراهانش بدون هیچ پرسشی، به موافقت سر تکان دادند.

کمی آب نوشیدند. سپس همچنان که تاریکی کم‌کم فرود می‌آمد، اسلحه به دست و با طناب نجاتی که به هم وصل شده بودند، به راه افتادند.

شب از راه رسید، بدون ماه و ستاره، ابرها بالای سرشان بودند، سیاه سیاه، و هوا سرد بود. مشعلی روشن کردند، اما نورش کم بود و آنها با هر سایه‌ای از جا می‌پریدند. چندین بار باردا و جاسمین از لیف خواستند که توقف کنند. اما لیف اصرار داشت که به راهشان ادامه دهند.

سرانجام، آنها دیگر به حرفش گوش نکردند.

باردا، قاطعانه گفت: «لیف، ما نمی‌توانیم این طوری ادامه بدهیم. باید چیزی بخوریم و استراحت کنیم.»

لیف همچنان که این پا و آن پا می‌کرد، سرش را به مخالفت تکان داد. تنها چیزی که خودش هم می‌خواست استراحت بود. اما به طریقی می‌دانست که اگر بخوابد، جانش به خطر می‌افتد.

اما جاسمین که انتهای طناب را قبلاً باز کرده بود، زانو زده بود و توی کوله‌اش دنبال چیزی می‌گشت. لحظه‌ای طول نکشید که

گودالی میان شن‌ها درست کرد و جماتی‌های نگهبان‌ها را داخل آن گذاشت. مشعل را به نوک جوب سفت و براق نزدیک کرد و مقداری از تکه‌های آتشزنه را که از مادر برایتلی خریده بودند، روی آن گذاشت تا شعله خوب بگیرد. بعد گفت: «بهترین استفاده‌ای که از اینها می‌شود کرد همین است: به زودی آتش خوب و شعله‌وری خواهیم داشت.»

جاسمین با بی‌تابی به طرف لیف اشاره کرد و لیف که قادر به مقاومت نبود، خود را روی زمین، کنار او انداخت. باردا نیز به طرف آتش آمد. وقتی دید لیف آرام ننشسته است، با آسودگی آهی کشید، طناب را از دور کمرش باز کرد و کش و قوسی به بدنش داد. آتش ترق ترق کنان شعله‌ور شد. جوب‌های کلفت آتش گرفت. گرما به دور و اطراف سرایت کرد.

باردا با رضایت آهی کشید، دست‌هایش را دراز کرد و گفت: «عالی است!»

و این آخرین چیزی بود که لیف شنید. زیرا لحظه‌ای بعد، صدای غرش شدیدی در فضا پیچید، شن‌ها بالا و پایین رفت و گویی دنیای دور و برش منفجر شد.

مرکز

لیف در میان تپه‌های شنی موجدار که پایانی نداشت، تنها بود. می‌دانست که شب سپری شده است. نور از میان ابرهای ضخیم و زردرنگ بیرون می‌زد. شن‌های زیر پاهایش گرم بود. روز شده بود. تصویر وحشتناکی که دیده بود، حقیقت پیدا کرده بود. همان‌طور که همیشه می‌دانست چنین خواهد شد. به یاد آورد که در تاریکی، شن‌ها زیر پاهایش بلند شده و او را به هوا پرتاب کرده بودند. صدای جاسمین و باردا را به یاد آورد که نام او را فریاد می‌زدند. زغال‌های سوزان آتش را به یاد آورد که در تاریکی شب این طرف و آن طرف می‌افتادند و در هوا خاموش می‌شدند.

اما فقط همین. حالا فقط رد پاهای خودش بود که روی آن زمین برهوت شنی و نرم دیده می‌شد. حالا فقط سر طناب بی‌فایده‌ای که هنوز به دور کمرش بسته بود، روی زمین کشیده

در شهر دل، دوستانش می خندند. در جوی های گرفته و لبالب از آب راه می روند و سکه های طلا بر می دارند. می خواهد پیش برود. اما پدر و مادرش صدایش می زنند... و حالا می بیند که راه جوی ها را آشغال نگرفته، بلکه زنبورهای قرمزی گرفته اند که وزوز می کنند. جوی ها لبالب پر از شربت سبب ملکه زنبورهاست، که از بشکه های شکسته کنار خیابان بیرون می ریزند و هدر می روند. زنبورها به شکل توده ای ابر خشمگین به هوا می روند. حالا زنبورها به دوستانش حمله می کنند و نگهبان ها به تماشا می ایستند و می خندند... دوستانش دارند می میرند، او را صدا می زنند. اما او خسته است، خیلی خسته. تلو تلو خوران به طرف توده ابر قرمزی پیش می رود که وزوز می کند، و پلک هایش مدام روی هم می افتد و بسته می شود. دست ها و پاهایش سنگین اند و مانع از حرکتش می شوند. پشت سرش، مادرش می گوید: «آرام! آرام، بسرا!» و او به طرف مادرش بر می گردد. اما چهره مادرش به چهره ملکه زنبورها تبدیل شده است. زنبورها پشت و دست های او را می پوشانند و لای موهایش هجوم می برند. ملکه که اخم کرده است، به شدت به طرف لیف جیغ می کشد و مشتش را به سوی او تکان می دهد.

«دوده، نه آتش! دوده، نه آتش...»

چشمان لیف باز شد. جیغ و غریاد ادامه داشت. چیزی بالای سرش چرخ می زد؛ شبخ سیاه و مسهمی بر زمینه آسمان زرد رنگ پریده.

می شد. فقط صدای وزوز بود، اما حالا بلندتر، آن قدر که گوش ها و ذهنش را پر می کرد.

چیزی را در دست می فشرد، به پایین نگاه کرد، و اراده به خرج داد تا انگشتانش را باز کند.

همان پرنده چوبی نقاشی شده ای بود که جاسمین در ریت میر در جیبش گذاشته بود. حتماً او آن را پیدا کرده و برش داشته، بعد از...

با بهت، آن شیء کوچک را توی جیب بالایی پیراهنش سر داد. پاهایش درد می کرد. گلویش همچون شن ها خشک شده بود. چشمانش می سوخت. به سختی می توانست ببیند. می دانست که باید ساعت ها راه رفته باشد، اما چیزی به یاد نمی آورد.

مرکز.

او به طرف مرکز شن ها کشیده می شد. تنها چیزی که می دانست همین بود. نیرویش تقریباً از بین رفته بود. این را نیز خوب می دانست. اما نمی توانست توقف کند. اگر توقف می کرد، به خواب می رفت. و اگر به خواب می رفت، مرگ به سراغش می آمد. این را بهتر از هر چیز دیگری می دانست.

تلو تلو خوران پیش رفت و به تیه شنی دیگری رسید. قدمی برداشت تا از تیه بالا برود. بدون هیچ هشدار، پایش از زیر بدنش در رفت و افتاد. شن های نرم همچون بستری از پر به استقبالش آمدند. به پشت غلتید، اما نتوانست جلو تر برود.

بخواب!

سپس پلک زد و دید آن شبخی که چرخ می زند کروی است. کروی که او را صدا می زد، از ارتفاعش کم کرد. لیف سعی کرد بلند شود و بنشیند. فهمید چنان در میان شن ها فرو رفته است که به سختی می تواند خود را بیرون بکشد و آزاد کند. شن ها قسمت پایین بدن او را پوشانده بودند، دست ها، بازوها، گردنش...

نفس زنان و لرزان تقلا کرد تا روی یا بایستد. چه مدت خوابیده بود؟ اگر کروی او را بیدار نکرده بود، چه اتفاقی می افتاد؟ آیا عمیق تر و عمیق تر درون شن ها فرو می رفت تا اینکه شن ها همه جای او را می پوشاند؟ آیا آن موقع بیدار می شد؟

رؤیایی که دیده بود، هنوز در ذهنش زنده بود. ناگهان معنی آن را فهمید. کلمات شعر به ذهنش هجوم آورد و زمزمه کرد: "نیز نه، بلکه زیر". زنده بمانند نه، بلکه...

لیف!

باردا و جاسمین روی توک تپه سنی بعدی بودند. همچنان که نام او را فریاد می زدند، به طرفش سر خوردند. لیف با دیدن آنها احساس کرد که اشک به چشمانش می آید و متوجه شد که فکر کرده بود آنها مرده اند. تلوتلو خوران به استقبالشان رفت.

جاسمین به طرز گوشخراشی جیغ کشید، و به پشت سر او اشاره کرد.

لیف برگشت و چیزی را که روی تپه پشت سرش ظاهر شده بود، دید. یکی دیگر از جانورهای شن ها بود، حتی بزرگ تر از اولی.

شن ها همچنان از محل اتصال پاهایش پایین می ریختند. جانور او را تعقیب می کرد، اما همین که لیف به چشمان آینده ای اش نگاه کرد، جانور در جا خشکش زد. لیف می دانست که او لحظه ای بعد از جا می جهند.

لیف که نگاه خیره جانور به او دوخته شده بود، عقب عقب رفت و دستش را به طرف شمشیرش برد، سپس با وحشت احساس کرد که زمین خورد. پاهایش در طنابی گیر کرده بود که به دنبالش روی زمین کشیده می شد. لحظه ای بعد، او روی شن ها داشت تقلا می کرد و شمشیرش زیر بدنش گیر کرده بود. با شنیدن صدای جاسمین و باردا که نام او را صدا می زدند، سراسیمه سعی کرد روی زانوایش بایستد. می دانست که خیلی دیر شده است. احساس می کرد دچار کابوس شده است. هیولا تلوتلو خوران جلو می آمد...

بعد همین که تاولی روی بدنش منفجر شد، با صدای گوشخراشی از جا پرید. تلوتلو خورد، دوباره حمله کرد و همین که تاول دیگری به هدف اصابت کرد، یکوری شد. پاهای خاردارش لگد می زد. شروع به چرخیدن کرد و گودال بزرگی میان شن ها حفر کرد.

لیف که هنوز یکی از پاهایش از طناب آزاد نشده بود، حق کنان کناری خزید و نفسی از آسودگی کشید.

جاسمین نفس زنان به طرفش آمد، به زحمت او را روی پاهایش ایستاند و طناب را از دور پایش باز کرد. باردا درست پشت سرش بود؛ در یک دست، همچنان قلاب سنگ را نگه داشته بود و

در دست دیگرش، تاولی آماده برای پرتاب.

لیف با بغضی در گلو شروع به تشکر کرد. اما باردا دستش را تکان داد و غرغر کرد: «اولین بار نیست که حالت را نجات داده‌ام و می‌ترسم که آخرین بار هم نباشد. ظاهراً این سرنوشت من است که همیشه دایه تو باشم.»

لیف که به شدت ناراحت شده و تعجب کرده بود، اخم کرد و رویش را برگرداند.

باردا شانه‌اش را گرفت، او را چرخاند و فریاد زد: «رویت را از من برنگردان! بازیت گرفته؟ چرا تنهایی فرار کردی؟ چرا بعد از زمین‌لرزه سعی نکردی ما را پیدا کنی؟»

از شدت خشم می‌لرزید. و لیف کم‌کم متوجه شد که این خشمی در واقع زاییده وحشت و ترس و نگرانی است. این همان خشمی بود که هر وقت او خطر می‌کرد و بعد از ساعت حکومت نظامی به خانه می‌رسید، در چهره پدر و مادرش می‌دید.

شروع کرد به توضیح دادن: «باردا، من نتوانستم.»

جاسمین همچنان نگاهش به جانور وحشتناکی بود که توی تپه شنی دست و پا می‌زد. او گفت: «حالا موقع این حرف‌ها نیست. بحث و جدل را بگذارید برای بعد. باید فوری از اینجا برویم. جانور نمرده. ممکن است حالش جا بیاید و دوباره دنبالمان کند.»

لیف آرام گفت: «نگران نباش، جایی که ما می‌رویم، او دنبالمان نمی‌آید.»



ساعت‌ها را رفتند، اما کم حرف زدند. گویی لیف به چیزی گوش می‌داد که باردا و جاسمین نمی‌توانستند آن را بشنوند. هرچه بیشتر به مرکز شن‌ها نزدیک می‌شدند، ساکت‌تر می‌شدند. از مسافتی دور و قبل از رسیدن به هدف، آن را دیدند. تک قلعه‌ای دورافتاده که روی دایره‌ای مسطح سر به فلک کشیده بود و دور تا دور با تپه‌های شنی گرد احاطه شده بود. قلعه زیر آسمان زرد می‌درخشید و در نور آسمان، رنگ پریده، بیگانه و مرموز بود. مخروطی عظیم با تیزگی در نوک آن.

باردا گفت: «آشفشان.»

لیف به مخالفت سرتکان داد و گفت: «خواهید دید.»

فیلی ناله کنان در پناه یقه جاسمین خزید. جاسمین با لحن آرامش‌بخشی با او حرف زد، اما جثمان سبزش از ترس تیره شده بود.

همین که به مقصدشان نزدیک شدند، صدای وزوز بلندتر شد. قبل از آنکه به پای تپه برسند و کم‌کم شروع به بالا رفتن کنند، هوا در اثر صدا به ارتعاش درآمد.

و سرانجام به نوک تپه رسیدند و به مرکز خالی قلعه نگاه کردند. گردابی از شن‌های سرخ در فاصله بسیار دوری، آن پایین می‌غرید و در تاریکی به طرف بالا فوران می‌کرد. گویی بادی قدرتمند آنها را به حرکت درمی‌آورد.

اما بادی نبود، و آن صدا مانند وزوز میلیون‌ها زنبور بود.

کمر بند دور کمر لیف گرم شد.

مرکز کشیده می شود. برای همین، ما اینجا هستیم.»

از گرداب داخل حفره، روی برگرداند، به جاسمین نگاه کرد و گفت: «دود لازم داریم، نه آتش.»

جاسمین بدون هیچ حرفی زانو زد و شروع کرد به بیرون آوردن چیزهایی از توی کوله اش. لیف می دید که دست های او می لرزند. وقتی شمشیرش را به باردا داد و در عوض طناب را گرفت، لرزش دست های خودش هم دست کمی از دست های جاسمین نداشت. اما وقتی طناب را دور سینه اش گره زد، نیم لیخندی زد و با صدایی که فقط کمی می لرزید، گفت: «می ترسم باز هم مجبور شوی دایه ام باشی، باردا. دوباره به کمکت و قدرتمت احتیاج دارم، و همین طور هم به طنابت. اما این بار، تو را خدا نگذار بروم.»

باردا نفس زنان به پایین خیره شد، با دست بزرگ و برهنه اش، شمشیرش را محکم گرفت و گفت: «این صدای چیه؟»
لیف شعر کنده شده روی سنگ را آرام برای خود تکرار کرد و این بار خطوط کامل شد:

مرگ از میان دیوار سنگی هجوم می آورد.
جایی که همه یکی هستند، یک اراده بر همه حکم می راند.
در زیر مردگان، زنده ها تلاش می کنند.
با اراده ای کور، تا به کندو خدمت کنند.
جاسمین آهسته تکرار کرد: «کندو...»
لیف گفت: «محافظ، شن ها هستند.»

باردا به مخالفت سر تکان داد و زمزمه کرد. «اما - امکان ندارد. شن ها زنده نیستند! ما روی آنها راه رفته ایم، موجودات مختلفی دیده ایم.»

لیف با صدایی خیلی آهسته گفت: «موجوداتی که دیده ایم، روی میزبانی بسیار بزرگ تر حرکت می کنند. تپه های شنی که زیر پا گذاشته ایم فقط یک پوشش هستند و از چیزهایی درست شده اند که خیلی پیش مرده اند.»

زنده ها آن پایین در فعالیت اند و به کندو خدمت می کنند. آنها هستند که گنج های افتاده بر زمین را جمع می کنند. آنها هستند که روی شن ها علامت می گذارند. آنها باعث توفان می شوند.»
- گوهر -

لیف گفت: «گوهر هر جای شن ها که بیفتد، سرانجام به طرف

مخروط

لیف به لبه گودال خزید و قدم به درون فضای تهی گذاشت همچنان که به جلو و عقب تاب می خورد، سرش را بالا کرد و چهره های نگران باردا و جاسمین را دید، همین طور دست ها و بند انگشتان سفیدشان را که طناب را محکم گرفته بودند.

زیر لب گفت: «آهسته!» دید که آنها به تأیید سر تکان دادند و دست هایشان حرکت کرد. بعد، آرام آرام، به طرف مرکز مخروط فرو رفت.

سنل لیف محکم دورش بسته شده بود. کلاه سنل به سر و صورتش کشیده می شد و همه جایش بجز چشم هایش را می پوشاند. فکر کرد: «شبهه یک کرم بزرگ توی پیله شده ام. اما هیچ کرمی آن قدر احمق نیست که به یک کندو حمله کند. اگر می کرد...»

همچنان که به لرزه افتاده بود، ذهنش را روی چیزهای دیگری

خیلی قوی است! خیلی قوی!

نمی توانست ببیند. نمی توانست نفس بکشد. برای کندو او غذا نبود، یا اسیر، یا حتی دشمنی منفور که باید شکستش می داد. برای کندو، او چیزی نبود جز حامل همان چیزی که کندو می خواست. کندو خفه اش می کرد... لباس هایش را از تنش و تنش را از استخوان هایش جدا می کرد. آن وقت آنچه را می خواست، برمی داشت. آنچه را که از همان اول می خواست. کمربند دلتورا.

وحشت به گلویش جنگ انداخت. شروع به دست و پا زدن، و جیغ کشیدن کرد.

آرام، پسر آرام، ملایم، ملایم!

آن صدای پیر و غرغرو چنان در ذهنش واضح بود که گویی کسی درست کنار گوشش صحبت کرده بود. صدا همچون آب سردی بود که به صورتش پاشیده باشند.

صدای فریاد در گلویش خفه شد. چشمانش را گشود. خود را وادار کرد آرام باشد، برای فرو بردن هوا، نفس نفس نزند و به طور یکنواخت نفس بکشد.

چشمانش را کمی باز کرد. از میان شکاف باریک پلک هایش دید دودی که از مشعل بلند می شد سرانجام با سرخی چرخان در هم آمیخته است.

و گردباد داشت آرام می گرفت. کندو آهسته تر و خفیف تر می شد و به تاریکی کتاره های مخروط عقب می نشست. و آن

متمركز كرد.

دود مشعل مرطوب، که با کهنه پاره های نمدار خوب پیچیده شده بود، دور تا دورش موج می زد. یقین نداشت که این کار کمکی به او بکند، اما مطمئناً هیچ سلاح دیگری آنجا به کار نمی آمد. به علاوه از زمانی که خواب دیده بود، کلمات ملکه زنبورها مدام به ذهنش می آمد و شکی نبود که این دلیلی داشت.

نگهبانان من حرکت های ناگهانی را دوست ندارند و زود عصبانی می شوند. حتی خود من هم وقتی می خواهم از کندویشان غسل بردارم، مجبورم برای آرام کردنشان از دود استفاده کنم...

کلمات را به وضوح به یاد می آورد. عجیب اینکه در آن کانون چرخان و پراز وزوز و شن، ذهنش روشن و تیز شده بود. شاید دیگر کندو صدایش نمی زد. چون احتیاجی نداشت. لیف همان جایی بود که از ابتدا از او خواسته بود.

سرس را بالا کرد. حالا دیگر چهزه دوستانش بسیار کوچک دیده می شد. در مقابل درخشش آسمان، آنها را به سختی می توانست ببیند. و آن پایین، توده خروشان که همان کندو بود، می چرخید و به استقبالش بالا می آمد.

خود را محکم نگه داشت و چشمانش را بست. سپس آن را حس کرد، مثل بادی سخت و داغ، گردابی سوزان که او را به طرف خود جذب می کرد. اطرافش به طرز وحشیانه ای می چرخید. ضرباتی چون شلاق بر بدنش فرود می آمد و با صدایی همچون رعد بر او فشار می آورد.

آن هرم، هرم مرگ بود. چند نفر انسان به خاطر این هرم از حیات محروم شده بودند؟ و داخل آن خانه‌های مخفی چه نگهداری می‌شد؟ بدون تردید، بچه‌های کندو، از تخم‌ها و سپس از موجوداتی که وول می‌خوردند و در دسته‌های هزارتایی، قرار داشتند مراقبت و پرستاری می‌شد. آنها را با مخلوط مسمم‌کننده‌ای از مگس‌های قرمز پوسیده، مارمولک‌های مرده و هر چیزی که زیر شن‌ها می‌سرید، تغذیه می‌کردند تا اینکه رشد کنند و بزرگ شوند و تبدیل شوند به - چی؟ نه حشراتی که او تا آن موقع دیده بود. شاید هم اصلاً حشره نبود. شکل دیگری از حیات که او حتی تصورش را هم نمی‌کرد. واحد کوچکی که بخشی از چیزی کهن می‌شد؛ چیزی کهن که با وجود تغییر همه چیز در دور و برش، همچنان به زندگی ادامه داده بود. کندو.

لیف از نفرت لرزید. بی‌تاب بود که به برج لگد بزند و آن را در هم بکوبد و ببیند که برج سقوط می‌کند و در تاریکی آن پایین تکه‌تکه می‌شود. بدون تردید، در آن تاریکی، ملکه غول‌پیکر کندو کمین کرده بود. حس می‌کرد می‌تواند هیکل ورم کرده‌اش را ببیند که در آن اعماق موج می‌زد و هزاران هزار تخم می‌گذاشت.

اما می‌دانست که اگر به هرم حمله کند، کندو بر سرش می‌ریزد و دود هم مانعش نمی‌شود.

کمر بند به لوزش افتاده و داغ شده بود. جایی، در این برج درخشان، گوهری قرار داشت که او به دنبالش آمده بود. آیا آن گوهر انماس بود؟ یا نعل بنفش؟ یا زمرد سبزه؟ می‌توانست سنگ‌های

چیزی که خشمش قبلاً پنهان بود، آشکار شد. هرم درخشانی که از مرکز مخروط بیرون زده بود.

لیف آهسته و با احتیاط، دست پیش برد و یک بار طناب را کشید. بی‌شروی او به طرف پایین با تکانی جزئی متوقف شد، زیرا که در مسافتی دور، آن بالا، جاسمین و باردا علامت او را دریافت کرده بودند.

برای لحظه‌ای، در فضا تاب خورد و بهت زده از میان دود شناور، به چیز حیرت‌آوری خیره شد که شن‌های زنده ساخته و سال‌ها از آن مراقبت و محافظت کرده بودند.

هرمی سر به فلک کشیده، شبیه لانه‌های کندو که از طلا، شیشه، گوهر و استخوان‌های سفید و بی‌رنگ ساخته شده بود.

لیف به خود می‌گفت که انتظار چنین چیزی یا چیزی شبیه این را داشت، اما واقعیت فراتر از چیزی بود که به تصور او می‌آمد. هر چیزی که فاسد نمی‌شد یا چنان تدریجی فاسد می‌شد که فقط پس از قرن‌ها می‌بایستی جایگزین می‌شد، جمع شده و در آن ساختمان به کنار رفته بود. جمجمه‌ها و استخوان‌هایی به شکل‌ها و اندازه‌های مختلف کنار هم دسته شده بودند، همین‌طور بطری‌ها و کوزه‌ها، سکه‌ها، کریستال‌ها و گوهرها، زنجیرهای قدیمی، انگشترها و دستبندها و باز هم استخوان. تک‌تک آن اشیاء کوچک و بزرگ، با چنان دقتی کنار هم جور شده بودند که برج همچون جواهری عظیم می‌درخشید.

منظره‌ای حیرت‌آور و به طرز عجیبی وحشتناک بود.

اولین چیزی که دید، خنجر جاسمین بود. نوکش رو به پایین، روی نوک برج قرار گرفته بود. این آخرین چیزی بود که کندو گرفته بود. بنابراین، روی همه چیزهای دیگر قرار داشت. روزی فلزش زنگ می‌زند، اما کریستال‌ها باقی می‌ماند، و یافته‌های دیگر جای بخش‌های فلزی را می‌گیرد.

زیر خنجر، سکه‌های طلای بسیاری بود و همین‌طور مدال قهرمانی مسابقات ریت میر که به‌طور مرتبی چیده شده بودند. توده‌ای استخوان سفید و درخشان آنها را در بر گرفته بود. لیف به خود لریزد. حتی ذره‌ای گوشت به استخوان‌ها نبود، اما او می‌دانست که این استخوان‌ها بقایای کارن ۲ و کارن ۸، یعنی نگهبانان خاکستری هستند. کندو به سرعت عمل کرده بود.

متوجه شد که هرم از قبل شفاف‌تر به نظر می‌آید. برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت که علتش چیست. سپس دید که دود مشعل به تدریج کم می‌شود و به زودی از بین می‌رود. دلش زیر و رو شد. تاکی کندو در کناره‌های مخروط به وزوزش ادامه می‌دهد؟ وقتی دود کمتر شود...

به زیر استخوان‌ها نگاه کرد و چند ظرف کوچک شیشه‌ای، چند دستبند، دو سنگ و چیزی دید که شبیه استخوان آرواره اسب بود و زیر آن -

احساس کرد قلبش ایستاد. نقطه‌های کوچک نور بر سطح سنگ براق و سورمه‌ای رنگی می‌درخشید، سنگی که همچون آسمان شب پرستاره بود.

شفاف، بنفش و سبز را ببینند که میان اجزای هرم می‌درخشیدند. اما کدام یک از آنها همان گوهر قیمتی بود؟ شئل و پیراهنش را کنار زد تا کمربند را ببیند. از میان حلقه‌های دود، روبه پایین و به کمربند نگاه کرد. به سختی می‌توانست یاقوت زرد و یاقوت سرخ را ببیند. اما سنگ اوپال می‌درخشید. رنگ‌های درخشانش چنان برقی می‌زدند که گویی زنده بود.

معنی‌اش چه بود؟ تلاش کرد کلماتی را که درباره قدرت اوپال در کتاب کمربند دلتورا خوانده بود، به خاطر بیاورد.

❖ اوپال، نشانه امید - که بازتاب همه رنگ‌های رنگین‌کمان در آن دیده می‌شود. نیرویی دارد که بخشی از آینده را نشان می‌دهد، و به کسانی که دید ضعیفی دارند، کمک می‌کند، اوپال...

بعدش چه بود؟ چشمانش را محکم بست تا بتواند خوب فکر کند، اما پس از لحظه‌ای دوباره چشمانش را گشود و با ناامیدی سرش را تکان داد. بقیه نوشته را به خاطر نمی‌آورد.

به نوک هرم نگاه کرد. می‌دانست که به احتمال زیاد گوهر آنجاست. درست قبل از آنکه شاه‌اندون سرتگون شود، گوهر را در شن‌های روان انداخته بودند. تقریباً شانزده سال و اندی پیش بود، و هرم قرن‌ها رشد کرده بود.

سرانجام، کلمات فراموش شده کتاب کمر بند دلتورا در ذهنش نقش بست.

«... اوپال با سنگ لاجورد، سنگ بهشتی، طلسم نیرومند، ارتباط مخصوصی دارد.»

سنگ لاجورد! آنجا بود، همچنان که سقف یکی از لانه‌های خالی کندو را نگه می‌داشت، با دقت در محل خود محکم شده بود، چهارمین گوهر کمر بند دلتورا.

دستش را به سوی آن دراز کرد، سپس بلافاصله دستش را پس کشید. اگر سنگ را از محلت بیرون می‌آورد، تمام چیزهایی که روی آن قرار گرفته بودند، واژگون می‌شدند و پایین می‌ریختند. آن وقت کندو حمله می‌کرد و قبل از آنکه بتواند جایزه‌اش را به سطح زمین ببرد، می‌مرد و سنگ لاجورد و خود کمر بند از دست می‌رفت.

تنها امیدش این بود که چیز دیگری را جایگزین گوهر کند چیزی به همان اندازه. شتاب زده در جیب‌هایش به جست‌وجو پرداخت، گرچه می‌دانست که چیزی همراه ندارد. چیزی...

سپس انگشتانش چیزی را در جیب بالایی پیراهنش لمس کرد. شیء کوچک و محکم که شکلی عجیب داشت. آن را بیرون آورد.

پرنده چوبی کوچک جاسمین بود. درست هم‌اندازه سنگ بود.

کندو با سوءظنی که هر لحظه بیشتر می‌شد، وزوز می‌کرد. داشت بیدار می‌شد، فعال می‌شد، چون دود از بین رفته بود. لیف همچنان که نفسش را در سینه حبس کرده بود، دوباره دستش را به طرف سنگ لاجورد دراز کرد. اما این بار در دست دیگرش پرنده کوچک چوبی را نگه داشته بود.

سنگ لاجورد را از جایش بیرون آورد. گوهر که میان انگشتانش گرم شده بود، به آسانی از جایش درآمد، بسیار آسان‌تر از تصور او، گویی خودش می‌خواست آزاد شود.

فکر کرد که اوپال صدایش می‌زند. گرمایی را در کمرش حس می‌کرد. حس کرد سنگ لاجورد سر خورده و در دستش افتاد و او به سرعت پرنده چوبی کوچک را به جای آن گذاشت.

البته به قدر کافی سریع نبود، نوک برج لرزید. صدای وزوزی که از دیواره‌های مخروط به گوش می‌رسید، بلندتر و هشداردهنده‌تر شد. ابر قرمز به طرف داخل به نوسان در آمد. لبه بیرونی‌اش با سینه برهنه لیف تماس پیدا کرد و آن را سوزاند. جلو خود را گرفت تا از درد فریاد نکشد.

آرام، آرام...

عرق توی چشم‌هایش می‌چکید. لیف که سعی می‌کرد دردش را ندیده بگیرد، یک دستش را بالا برد و طناب را به زور کشید. یک‌بار، دوبار... هرم در کنارش به نوسان در آمده بود. اگر می‌افتاد، اگر چیزی می‌افتاد...

خنجر از سر جایش واژگون شد و در هوا چرخ زد. لیف که مشعل

لیف چرخید و بازوی باردا را گرفت و آهسته گفت: «باردا، سنگ لاجورد یک طلسم است. حالا دیگر در امانیم. اما بیایید از اینجا برویم.»



وقتی همسفران آهسته از سرخی ملایم قلعه پایین می‌رفتند، لیف خیلی کم حرف زد. پایین کوه، گذاشت که جاسمین مرهم شفابخش را روی زخم سینه‌اش بگذارد. کمی دردش را کاهش داد و باعث شد که سفر طولانی‌شان تا کناره شن‌های روان قابل تحمل‌تر شود.

حالا دیگر ستارگان راه‌مایشان بودند. آنها سنگ لاجورد را داشتند که در مقابل خطرات شب از شان محافظت می‌کرد. اما وقتی به سنگ‌هایی رسیدند که شن‌های روان را مرزبندی می‌کرد و از آنها بالا رفتند و قدم به زمین سفت گذاشتند، تازه لیف توانست درباره آنچه دیده بود، حرف بزند.

وقتی حرف‌هایش تمام شد، باردا آهسته گفت: «خدا را شکر که تو و کمر بند دلتورا سالم هستیدا»

جاسمین با خوشحالی گفت: «حالا ما چهارمین سنگ را هم داریم. فقط سه تایی دیگر مانده. و مطمئناً آنها در مقایسه با این یکی خیلی آسان‌تر به دست می‌آیند.»

لیف ساکت بود. چند لحظه‌ای طول کشید تا دوستانش متوجه شدند که او خوابیده است.

جاسمین رو به باردا کرد و با اصرار گفت: «در مقایسه با این یکی،

نیم‌سوز را زیر بغلش زده بود، خود را کنار آن رساند. با یک دست خنجر را در هوا قاپید و موفق شد نوکش را بگیرد.

آهسته و با مشقت او را به سطح زمین کشاندند. هنگامی که کندو بار دیگر به دور هرم دایره می‌زد و آن را محاصره می‌کرد، زیر پایش صدای وزوز غرید و اوج گرفت. کندو هنوز متوجه نشده بود که مورد دستبرد قرار گرفته است. هنوز خواب‌آلود و حواس‌پرت بود، زیرا هنوز دود در هوا شناور بود. حالا دیگر دود ضعیف شده بود، آن قدر ضعیف...

اما وقتی لیف چهار دست و پا خود را به هوای آزاد کشاند، هنوز جادویش مؤثر بود.

و همین که سر یا ایستاد و با خوشحالی رو به باردا و جاسمین دستش را باز کرد تا سنگ بهستی را به آنها نشان دهد، ابرهایی که آسمان را پوشانده بودند، همچون پارچه‌ای تکه‌تکه شده کنار رفتند. ماه و ستارگان همچون موهبتی دوباره نورشان را بر زمین تاریک تاباندند و سنگ لاجورد همچون آینه‌ای کوچک، رو به آنها درخشید.

گوهر سرجانش روی کمر بند سرخورد و درخشید، زنده و در زیر نور ماه.

لیف رو به جاسمین کرد و با ملایمت گفت: «مجبور شدم پرنده کوچکت را جا بگذارم. اما در عوض این را برایت آورده‌ام.» و خنجر را به او داد. جاسمین بی هیچ سخنی خنجر را گرفت، آن را توی ژاکتش شُر داد و به خود چسباند.

آنها آسان تر به دست می آیند.»

باردا به چهره خواب و خسته لیف نگاه کرد. فکر می کرد چه قدر چهره این پسر مسن تر به نظر می آید. به ماجراهایی فکر کرد که پشت سرگذارده بودند، و به ماجراهایی که در پیش رو داشتند.

جاسمین نمی خواست او را ندیده بگیرند. او آستین باردا را گرفت و پرسید: «باردا! با نظر من موافق نیستی؟»

باردا کمر بند دلتورا را نبسته بود. او بال نمی توانست بخشی از آینده را به او نشان بدهد. اما سایه‌ای بر چهره‌اش نشست. لبخند تلخی زد و جواب داد: «خواهیم دید، جاسمین! خواهیم دید.»